۱۰۲۰۳-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مقطعات و مثنویات شعراء (جنگ)

مؤلف

جنگ قصائد و مقطعات

شماره قفسه ۸۲۴۹

شماره ثبت کتاب ۸۶۶۴۲

۱۰۱۱۱

خطی - فهرست شده

۸۲۱۹

۱۰۱۱۱

بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۳۷ - ۲۶

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

هذا المقطعات والمثنويات الشعراء العظام وفصحاي ذوي الاحترام قدس الله روحه

از ازل قاريان قرآنيم — تا ابد قول حق همي خوانيم
حافظانيم ما ز عهد الست — تابع حكمهاي يزدانيم
روز و شب در عبادت و طاعت — بگذرانيم تا كه بتوانيم
درس قرآن حق جا ... و — از براي خداي ميخوانيم
مجملا از وظيفه بيزاريم — تا نگويي كه طالب نانيم
گر به جنتي رويم و اجلاسي — نظر از منفعت بگردانيم
كل دنيا به نيم جو نخريم — شكر لله كه اهل قرآنيم
ز خدا و رسول مفيو ضيم — بنده مومن و مسلمانيم
هرچه پروردگار فرمايد — آن سخن تاج فرق سر دانيم
يك نفس نيستيم غافل ازو — تا زماني كه جان بر افشانيم
از قناعت هميشه ميكوشيم — غير طاعت دگر نميدانيم
هر كسي گر عنايت دوست — ما مقرب ترين انسانيم
تا كجا يار رضاي حق باشيم — دو جهان را به هيچ نستانيم

دايما

علم و حلم و سخا و خلق و ادب — اين خصايل شعار خود دانيم
تا ببينيم از جميع منهيات — پيش از آنكه ز توبه بشوانيم
هر كجا وحشيت بگريزيم — خاطر خود بگوشه بنشانيم
لله الحمد اي مسلمانان — گر محبان شاه مردانيم
بشنواي نكته را كه بعد نبي — مقتدا را دوازده دانيم
با علي كفشابم و آل علي — رهنما مرتضي علي دانيم

مجملا حافظان قرآنيم — مبتلاي حلاوه و نانيم

مثلا گر وظيفه نرسد — كي كلام خداي ميخوانيم
هر سحر تا صباح درس كلام — از براي وظيفه ميخوانيم
ختمها ميكنيم بهر طعام — از براي خدا نميخوانيم
صبح تا شام در تكاپوييم — همچو گرگ درنده حيرانيم
هر كجا لاشه بخاك افتد — تا كه آن طعمه را بتالانيم
هردم از عمرها مي كاهد — ما هواخواه مال و سامانيم
گرد و صد جزو و درس ميخوانيم — يعني يك ورق نميدانيم
جيفه دنيا و طالبش كلبست — اين حديث از رسول ميخوانيم
هر كرا موت ميرسد در شهر — بر سر جيفه مثل كلبانيم
خلق حوا شده مان برده كلاج — بجانيم و شاد و خندانيم
آرزومند نان و حلواييم — جيفه بردار چون كلاغانيم
در همي گر شود پيدا — بهر آن خون هم بريزانيم

بهر یک لقمه و دیناری خاطر یکدگر برنجانیم
از تکبر مرید ابلیسیم غافل از کردگار یزدانیم
بر سر هر مزار جمع آییم دل‌ش صاحب غرا بجنبانیم
سر حلق رویم سوی مزار بنشینیم خود کسی دانیم
بس تفاخر کنیم بر مردم هم تکبر که ما خود انسانیم
های و هوی کنیم بهر طعام که چه یعنی کلام میخوانیم
چون ز حلوا اثر شود پیدا قل هو الله زودتر خوانیم
چون طعام و حلوا حاضر شد سر و دستار هم برنجانیم
بهر یک ذله که بر بندیم شکم یکدگر بدرانیم
حاد و عقرب گشته‌ایم از حرص از خری قدر خود نمیدانیم
اهل قرآن کی این عمل دارند ما مریدان نفس شیطانیم
از خدا و رسول میخوانیم جهل و غفلت شعار خود دانیم
چون در آییم در نماز دمی رکعت یک ز دو نمیدانیم
این قدر حرص و آز با ما هست که گدای در گدایانیم
چشم انعام چون طعام کشند بهر آن آش جان برافشانیم
در سر سفره لقمه نخوریم همه در ذلها بیاغانیم
روغن از ذلها فرو ریزد غالی مردمان بچربانیم
صاحب سفره چون کند اعراض ما چو کامیش سر بجنبانیم
لعب و لعنت بما کنند هم اهل مجلس که ما چه میدانیم
دیگران گرسنه دهان گدا حیف مجلس که این گدا خوانیم

هر کسیمان به یک زبان خوانند که ازین خواندگان پشیمانیم
این خصایل که ما خسان داریم سگ ندارد اگرچه میدانیم
بنده نفس و حرص و اماکیم طالب جیفه چون شغالانیم
وه چه حلم است اینکه ما داریم وه چه فضل است این که میدانیم
لعن بر ما کند کلام الله بس که از بهر پول میخوانیم
منزل ما جحیم خواهد بود زانکه قرآن فروش ارزانیم
آه ازان دم که جان رسد بر لب وای ازان ساعتی که درمانیم
هرچه گفتیم جمله واقع بود غیر واقع سخن نمیرانیم
بهر تنبیه نفس غافل خویش این نصیحت بنظم برخوانیم
این بتاریخ الف گفته شده تا بخوانیم و پند بستانیم
[illegible] میکنیم مدام به ازین طاعتی نمیدانیم
[illegible] بود واجب ترک واجب که نتوانیم

بر نسیخانی و مریدانش
لعنت کردگار میخوانیم

عربی شخص علم را زیور نفسش آراسته بفضل و هنر
برده ره سوی نکتهای دقیق در میان عرب چو درج عقیق
داشت منزل بمکه و طایف بهر روزی دلش بسی خایف
همرهش حرص و آز شده رهبر بهر اسباب شد بسوی سفر
بهر معیشت چو رو بکوشش کرد دست و پا زد بسی و کوشش کرد
بنود اجرت اگر مسعود کوشش سعی خود بدارد سود

نفس

عرب پر هنر بسی گردید / چون جا منزل و مقام ندید
همه اندیشه کوه و دشت برید / تا بنزدیک مکه جای گزید
برلب چشمه مقام گرفت / استراحت گزید و کام گرفت
بعد از آن از کمر گشاد انبان / در بر خود نهاد تخنی نان
لقمه برگرفت از ناگاه / عربی چون بلا رسید از راه
عربی پای تا بسر همه چشم / بادیه پیمای و زشت و گرسنه چشم
بادیه گرد چون رسید از راه / شد از این خوردنی لبش آگاه
پیش رفت و گشاد لب بسلام / لیک بود آن سلام بهر طعام
داد او را جواب و گفت بگوی / که چرا سوی من نهادی روی
گفت کی گنج گهر قوی مایه / جز منت نیست هیچ همسایه
گفت بنشین یک کرانه من / خبری باز ده ز خانه من
شادگردان و ساز خرسندم / گفتگو ساز کن ز فرزندم
خبری ده که احمدم چونست / که ز هجرش دلم پر از خونست
گفت کو با حیا و با ادبست / بهترین قبیله عربست
گفت چونست حال مادر او / تا جدا گشته ام من از بر او
گفت کو رشک ماه و مهر بود / خرم از گردش سپهر بود
گفت چون خاطر من از تو خوش است / زان شتر باز گو که آتش گشت
گفت آن ناقه فربهست چنان / که سر نیش گذشته از کوهان
گفت بر در که هم سگی بنهاده است / هست یا منزل مرا بگذاشت
گفت سگ نیست آن پلنگ بود / پاسبان شبان بجنگ بود

روز شنبه پادشاهی مر زحل را داده اند / اهل معنی قفل درج این سخن بگشاده اند
صید کو آهو زن و دریم در و کردن رواست / دیدن پیران و کودکان و بافتن هم سزاست
هست دولت روز یکشنبه از آن آن دیار باشد / یادگیر این قطعه بانشده در خوشاب
روز دیدار ملوکست و بنا افکندنست / تا بوقت چاشت حاجت پیش سلطان بردنست
پادشاهی را دوشنبه ماه دارد با نجات / بشنو از من این حدیث ای برای ماه دواست
اندرین روز ای پسر عزم سفر کردن نکوست / یک سوی حاکم و نامه فرستادن بدوست
هست مریخ را روز سه شنبه سروری / جهد کن تا اندرین معنی بدانش ره بری
روز خونریزی و فصدست و حجامت بیگمان / گر کنی کار و گر بینی از آن یک زیان
چارشنبه را عطارد دارد ای فرخنده رای / راه دانش گیر تا باشی بدانش رهنمای
روز دارو خوردنست و خط نوشتن ای حبیب / می سزد کودک فرستادن بنزدیک ادیب
نیک باشد نزد قاضی رفتن و دعوی گری / حرمت اهل هنر هم داشتن تا برخوری
روز آدینه از آن زهره خوش اختر است / بامدادانش زیارتهای دیگر بهتر است
ختنه سوری و عروسی و تماشا خوش بود / خاصه با یاری که خوب و چابک و دلکش بود
سوی مشرق دوشنبه و شنبه / نروی ای برادر من به
آنکه در مغرب آورد کینه / روز یکشنبه است و آدینه
روز سه شنبه دهانه اقبال / نروی زینهار سوی شمال
روز پنجشنبه و که خان بر / رخت خود جانب جنوب مبر
نه گنج وصل هست آن چون بهزاد دور / خوشم بخواری هجر و نگاه دور از دور
حضور اگر نبود بخت من نبود معذور / که روز قسمت روزی نبوده ام بحضور
دلا مباش بدنیای سفله مغرور / که کهنه دیر جهانست جایگاه غرور

رشته دوازده بند محتشم در ماتم امام حسین علیه السلام

باز این چه شورش است که در خلق عالم است / باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین / بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو / کار جهان و خلق جهان جمله درهم است
گویا طلوع می‌کند از مغرب آفتاب / کآشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه می‌کنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا / بر خاک و خون فتاده میدان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی بغیر اشک / زان گل که شد شکفته به بستان کربلا
در آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم / کردند رو به خیمه سلطان کربلا
زان تشنگان هنوز به عیوق می‌رسد / فریاد العطش ز بیابان کربلا
گر چشم روزگار بر او زار می‌گریست / خون می‌گذشت از سر ایوان کربلا

آنگه فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز بیم فتنه در حرم انتقال

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی / وین خرگه بلند ستون بی‌ستون شدی
کاش آن زمان برآمدی از کوه تا به کوه / سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی

کاش آن زمان

کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقه دریای خون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی
این انتقام گر نفتادی به روز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را به تزلزل درآورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند / اول صلا به سلسله انبیا زدند
نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزها / افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که فلک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید / بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده موی / فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده به زانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید / جوش از زمین به ذروه عرش برین رسید
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب / از بس شکستها که به ارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند / گرد از مدینه بر فلک هشتمین رسید
باد آن غبار چون به مزار نبی رسید / طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد / چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید
کردی خیال و هم غلط کار کان غبار / تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال / او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند / یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر / دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین / چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل نبی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت / گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان روز کربلا / در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کند کسی / زان ناکسان که تیغ بصید حرم زنند

پس بر سنان کشند سری را که جبرئیل / شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار / خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه / ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
عرش آنچنان بلرزه درآمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
آن خیمه که گیسوی حورش طناب بود / شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
با آنکه سر زد این عمل از امت رسول / روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار

انگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هرجا که بود آهویی از دشت پا کشید / هرجا که بود طایری از آشیان فتاد
هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین ازو / سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد
شد شورشی که شور قیامت ز یاد رفت / چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة البتول / رو کرد در مدینه بیا ایها الرسول

این کشته فتاده بهامون حسین تست / وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
وین نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
وین غرقه محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست
وین خشک لب فتاده ممنوع از فرات / کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست
وین قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد / وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند / در ورطه عقوبت اهل جفا ببین

در خلد با حجاب دو کون آستین فشان — واندر جهان مصایب‌ها بر ملا ببین
نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا — طوفان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر — سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام — یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین
آن تن که بود پرورشش در کنار تو — غلطان بخاک معرکه کربلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای — وز کین چها درین ستم آباد کرده‌ای
در طعنت این بس است که با عترت رسول — بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین — بنگر که را بقتل که دلشاد کرده‌ای
ای زاده زیاد نکرده است هیچ گه — نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ای
بهر خسی که خار درخت شقاوت است — در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده‌ای
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو — با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن — آزرده‌اش بخنجر فولاد کرده‌ای

ترسم دمی که تو را بمحشر در آورند
از آتش تو دود بمحشر در آورند

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد — بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد
خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک — مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز — روی زمین ز اشک جگرگون خضاب شد
خاموش محتشم که فلک بس که خون گریست — دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

خاموش

خاموش محتشم که ازین شعر خون چکان — در دیده اشک مستمعان خون ناب شد
خاموش محتشم که ز سوز تو آفتاب — از آه سوز ماتمیان ماهتاب شد
خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین — جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا بود چرخ سفله جفایی چنین نکرد
بر هیچ آفریده خطایی چنین نکرد

تمت بعون الملک الوهاب سنه ۱۰۸۳
بند مرثیة المحتشم قدس الله روحه

هرجا که ذکر واقعه آن امام شد — جن و ملک به گریه بلا اهتمام شد
از بس صدای گریه شنیدند مردمان — گفتند لامحاله که عالم تمام شد
هرکس که ریخت از جهت او ز دیده اشک — خورشید وار بلندی عذارش علام شد
نی نی هر آنکه ریخت بر آن ز دیده اشک — نزد خدا و خلق ذوی الاحترام شد
حورا ببین که بیعت او کرد در بهشت — در پای سبزه و لب جو خوش خرام شد
هرکس که بود ممد او چون شهید گشت — هم زانوی امام علیه السلام شد
هم بابت آن شرافت عقبا و باز هم — منت بدوش سید خیر الانام شد

مناجات شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار — بامید لطف خداوندگار
کریما بلطف تو پرورده‌ایم — بانعام لطف تو خو کرده‌ایم
چو ما را بدنیی تو کردی عزیز — بعقبا همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن
مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای — سپهرم بود کهترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم
تعود ... بر ... و بیچاره‌ام — نه و الی ... نفس اماره‌ام
فرو مانده‌ام ... راست کردی ... — بمردان راه ... شناسیده
خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بیمثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام

به تکیه مردان شمشیر زن / که شیر دغا را فشارند زن

امید است از آنها که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند

به پاکان از آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

کس یکی بانی و من یکسم

کرم دست گیری بجایی رسم

بنگر آن سرو غرق آینه و سرو ناز

آراستند باغ و افروخت دل

آمد که عنبر افشان و بوستان

از گل همه باغ گشت چون تنگ خوبان

اکنون من و یار در کنار باغ

یکچند من و شیخ مبارک صنعان / دادیم دل و دین به ره مغبچگان

از بو العجبیهای خیالت یکچند / او خورگ جوان آمد و من عاجز جوان

دل در تب و بیم هوای یاری دارد

در سینه ز عشق یادگاری دارد

جمعی که مدام می پرستند همه / در بزم پیاله پای بستند همه

دیروز حریف صد صراحی بودند / امروز به یک پیاله مستند همه

چون خامه زن در ... عاری دارد

ای باد بهار عنبرین بوی / در پای لطافت تو میرم

چون میگذری بخاک شیراز / گو من بجلالت زمین اسیرم

دور افتادم ز خدمتت آه دریغ / در حال دلم نه تو آگاه دریغ

دست ستم زمانه دورم افکند / زآن روی چو آفتاب ای ماه دریغ

زتب نالان

زتب نالان شدی جانان عاشق / بلا گردان جانت جان عاشق

ز سوز سینه عاشق کدازت / بگردون میرسد افغان عاشق

تب گرم تو عالم را سیه کرد / ز شور سینه سوزان عاشق

گر برود جان ما در طلب وصل یار

حرف نباشد که او دوستر از جان ماست

دعوی عشق ترا شرح نخواهد بیان / گونه زرد من دلیل ناله زارم گواست

دل بغمش پای بند حلقه جان در کمند / نعره کشان زنگین چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول / هر چه کند جور نیست ور چه بگوید رواست

هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب / عهد فراموش کرد مدعی بیوفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه که آید نکوست

گو همه دشنام ده کز لب شیرین دعاست

شوخی که دل اهل وفا را خون کرد / خون کرد چنانکه کس نداند چون کرد

سر پنجه بخون عاشقان گلگون کرد / چون شاخ گلی که غنچها بیرون کرد

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی

دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی

بزیور ها بیارایند روی خوبرویان را / تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

دعایی گر نمیگویی بدشنامی عزیزم کن / که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در کش / مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوایی

تبارت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خایی

مرا هم نیم جانی هست در تسلیم بالا کن ... بکش شمشیر بیرحمی و سربازی تماشا کن
چو فردا نوبت وصل است ای اسمان رحمی ... ببر از شام هجران پاره پیوند فردا کن

محبت چین ابروی ترش رویی نمیداند
دو عشقت انجا هر چه میخواهی تمنا کن

ما را چه ازین که هر کسی بد بیند ... هر عیب که در ما نکرد صد بیند
ما آینه ایم هر که در ما نگرد ... هر نیک و بدی که بیند از خود بیند

بهم تا بی که سنبل پریشان را
یکی سازد بتقلیم دو نا مسلمان را

شوق زلفان آن دل گیر باغم کرده است ... برخ آن صحبت گل پیدا ماغم کرده است
بلبل و پروانه بیجو شد بهم در محفلم ... عشق گوی روغن گل در چراغم کرده است
چون فتیله بحکس بر مدعای خود سوخت ... رشک این آتش بجان اشاده داغم کرده است

بعمر خویش بهیچ کس نخواسته ام
چو است کار دل اکنون بکام حاسد بدخواه

نه از سپهر وفا و نه از زمانه امید ... چه طالعست مرا لا اله الا الله

باین خطا که دو کام از تو بیشتر رفتم
بجان من نی ز تو چندین عتاب می باید

شبها ستاره صبح من و ستاره صبح ... همیشه بیشتر از آفتاب می باشد
خوش سخنها با تو دادم بنده جانت شوم ... حرف بسیار است لعل اکنون زبانت شوم

چو خوش جاییست دار الملک شیراز ... خوشا شیراز و مهرویان طنّاز
خوشا اندر سر پل ایستادن ... نظر در روی مه رویان گشادن
خوشا پای قلات کازرانش ... خوشا باغ و سر آب روانش
خوشا ماه رجب در شهر شیراز ... که باشد هر سه شنبه عشرت و ناز
در آن ماهست نقل آب مرغان ... سه شنبه روز در عیشند گیگان
عوام شهر آن روز از زن و مرد ... رسانند از قدم ما بر فلک گرد
پریرویان به پرواز اندر آیند ... بعزم طوف خود را مینمایند
بعشرت هر یکی با دوستانه ... نشسته هر یکی اندر مکانه

همه در کام رانی شاد و خرم
همه در مهربانی یار و همدم

ای چارده ساله قرة العین ... بالغ نظر علوم کونین
آنروز که هفت ساله بودی ... چون گل بچمن جاله بودی
واکنون که بچارده رسیدی ... چون سرو باوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست ... وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز ... تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخرد سالیست ... نسل از سخن بزرگ خالیست

جایی که بزرگ بایدت بود
فرزندی من ندارد سود

در کوه خرابات بر آمد آهی ... بر کنگره عرش بزد خرگاهی
ناگاه ز گوشه بر آمد آهی ... کین عالم شوریده بیرزد کاهی

کسی که روی تو بیند نظر بکس نکند
زعیش سیر نگردد ز عشق بس نکند

باین ارادتی که تویی پیش هر که باز آیی
گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند

چنان به پای تو در مردن آرزومندم
که زندگانی خویشم چنان هوس نکند

اگر نصیب تنبختی نظر دریغ مدار
شکر ز درش حیف ظلم بر مگس نکند

کس بدین ویرانه ده یکدانه حاصل نداشت
هر که آمد باذره تخم هوس پاشید و رفت

سر چرا عاقل فرود آرد بتاج سلطنت
پا چو می باید بداما ن عدم پیچید و رفت

بس که در گل گلعذاران خفته اند
همچو شبنم میتوان بر بوی گل غلطید و رفت

سوی مقصد نیست راهی ... دیگر
میتوان ایلی ده سر از سر چشم را بوسید و رفت

ازازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت امیرمشی
چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

خادم ... شکسته و آن ... گلست
از وی جدا چگونه شوم خار با گلست

شد جلوه گر ... قبای آل
آن شاخ گل که گر ز سر تا به پا گلست

خاری که شد ز پای سگ کوی او برون
آنرا مگوی خار که در چشم ما گلست

عشاق را ز گلشن عالم غرض تویی
مرغان باغ را ز چمن مدعا گلست

گو یار بیوفاست وفا کم مکن شریف
بلبل بجز وفا نکند مدعا گلست

ره که دل خسته ام از تو مرادی نیافت
کار فرو بسته ام از تو گشادی نیافت

ای دل ... در جهان
پاک ضمیری ندید نیک نهادی نیافت

... پرده عصمت درید
وادی اهل صلاح هیچ فسادی نیافت

من بورد ل

ای توسن چرخ را بداغ تو سرین
غم نیست اگر شادی از خانه زین

تو پرتو آفتابی و نیست عجب
گر پرتو آفتاب افتد بزمین

مولانا مومن حسین ... فرماید

تا بود ملک یکینه من خوش داشت
بر بستم از برای من پر کش داشت

ای درد کشان مژده که بر جانم زخش
هر تیر جفا که چرخ در ترکش داشت

ای آنکه ترا عقل و خرد در سر نیست
بیهوده مگو بخت مرا یاور نیست

تو دون و خسیس و ناخردمندی تو
با آب هوای دهر دون پرور نیست

ای خواجه کمال مرد فضل و هنر است
نه جامه زر دوز و نه سیم و زر است

این لته رنگین که به او می نازی
فرج زن حایض هم ازان بهره ور است

لبریز ز باده ساغر جهال است
پیمانه ما ز غصه مالامال است

اوضاع جهان اگر بدین منوال است
... است

از خلق هر آن لطف که در کار است
گر راحت جانت وگر آزار دل است

انجا که مقام اتحاد من و دوست
دل تیر اگر در دگری یاد دل است

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده چاه بیر العلم در مناقب حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

ای دل ار خواهی که یابی ره بسوی دار الجنان
در مدیح مصطفی و مرتضی بکشا زبان

حق زمین و آسمان از نور ایشان آفرید
زانکه ایشانند مقصود زمین و آسمان

آن دو شاه لافتی آن دو هادی طریق
وان دو سلطان حقیقت وان دو شاه کامران

وان یکی مقصود علم وان دگر مطلوب حلم
وان دو اصل نفس آدم زبدهای کن فکان

روز محشر مصطفی باشد شفاعتخواه ما
مرتضی باشد ساقی کوثر فاطمه یار جنان

نظم آرم یک غرائب من بتوفیق خدا
از غرابهای وحی خاتم پیغمبران

جعفر طیار گوید کین رسول هاشمی
مصطفی و مجتبی و مرتضای مهربان

اندران روزی که از فتح خیبر باز گشت
در بیابانی رسید و کرد با آن لشکر مکان

بود کرمایی عظیم و آب در لشکر نبود
شاه مردان را بگفت ای امیر مؤمنان

چون توی ساقی کوثر این زمان ای شاه دین
دلدل خود را ز بهر آب در صحرا بران

چون شنید از مصطفی شاه ولایت این سخن
کرد دلدل را ز بهر آب در صحرا روان

در بیابان جنی دید از یکی با کم علی
دید چندین چیز آبا بر چی از مردمان

بر کرسی در درون خیمه بنشسته بود
بسته زناری بر سم بت بر کنار آن در میان

پیش خود بنهاده بود آن کافر بی دین بتی
سجده میکردی بصد زاری بر آن بت هر زمان

چون امیر المؤمنین دید آن سگ کافر لعین
بانگ بر وی زد که این فرعون کبر از کجا

سجده کردن بر خدای باید و ایزد که او
از عطای خویشتن ما را داده جان و جسم

زود بر خیز و بیا نزدیک شاه انبیا
تو مسلمان ای لعین بکذر ز کفر

کافران

نقشه چاه بیر العلم

نمره صفحه ... ۱۵۰ ... ۲۳

کز صلابت آن بیابان بر سر در لرزه شد | آمد آوازی که بگریزید ای بیچارگان
گفت مالک کاندرین چه رفت باید تا یکی | تا ببیند حال را که کنند ما را از آن
همره مالک جوانی بود نام او سعید | گفت با مالک که کار من بود ای کاردان
این بگفت و بر گشاد از پهلوی مرکب کمند | یک سر آن را در میان محکم ببست و بعد از آن
یک سر دیگر بمالک داد و خود در چاه شد | گر درون چاه ناگه بر بریدند ریسمان
ارنش ورنا درون چاه ببریدند سر | بعد از آن بالا فکندند جمله جسم آن جوان
جملگی دیدند یاران سر سر آن جوان اشکسته شد | گشت رنگ مالک اشتر بسان زعفران
آن سر بی سر روان برداشتند از خاک و خون | همچنین رفتند به پیش مصطفا زاری کنان
شرح آن احوال را پیش رسول هاشمی | چون شنید احوال را یاران غمگین شد از آن
کاندرین ساعت بیامد جبرئیل از پیش حق | مصطفا را گفت ای فرمان ده کون و مکان
حق سلامت میرساند با تحیات و درود | کای غبار خاک پایت تاج فرق فرقدان
آن یکی چاهی بود زیرش که ده پهنای | نام آن بئر العلم باشد مقام جنیان
همچنین چاهی که در زیر زمین واقع شده | فوق آن تاریک و تحتش بر روشن است ای
پادشاه جملگی دیو و پری آنجا بود | جملگی در زیر زمین باشند بفرمان میدان
وعد جنی نام او نهصد هزارش لشکر است | ساحران نابکار و جادوان بد گمان
هست فرمان تا امیرالمؤمنین شهباز دین | در میان چاهها در کشد تیغ از میان
هر که سر در دین نیارد شاه مردان از عطش | سر ببیند از ذوالفقار جان ستان
مصطفا چون این سخن بشنید با حیدر بگفت | شد سوار دلدل آن شاه ولایت در زمان
راند تا نزدیک چاه شد پیاده شاه دین | بر کنار چاه با جنیان می شد روان
اول اسم اعظم خواند و دم برخود دمید | بعد از آن جستن درون چاه چون برق دوان

کاروان

ای بگفت و از درون خیمه اش بیرون کشید | دست وی بگرفت سوی مصطفا بردش روان
مصطفا دیدش که مردی با قدی شمشاد گز | در رکاب آن ولی کردگار غیب دان
مصطفا گفتش که ای کافر چرا بگریختی | بعد از آن بر کوه چرا خیلت خیمه گشته نهان
گفت حلیم چون شنیدند کامدی بگریختند | اندرین صحرا همی گشتیم بر هر جا نهان
رفته از عمرم صد و پنجاه سال ای مصطفا | یک زنی دادم که پیشد سال باشد عمر آن
گر برآید او بدین جا من مسلمان میشوم | زانکه من پی امر زن کاری بکردم در جهان
حضرت شاه رسل چون این سخن بشنید از او | گفت آن زن را بیاور نزد من ای بد زمان
رفت و آوردش به پیش آن رسول هاشمی | پیرزالی را که پشتش خم شده همچون کمان
مصطفا گفتش که ای زن دین حق را کن قبول | تا بیابی روز محشر ز آتش دوزخ امان
پیرزن گفتا مسلمان میشوم ای مصطفا | لیک دادم حاجتی ای خاتم پیغمبران
اندرین صحرا بود چاهی که در بالای او | کرده مسکن اژدهایی با یکی شیر دمان
کس نمیگردد بگرد آن سر چاه بلا | گر بگردد عمر خود بر باد بدهد در زمان
گر ز آن چاه بلا یک دلو آب آری برون | تابع دین تو گردم با جمیع تابعان
مصطفا رو با صحابان کرد کی مردان دین | کیست کز بهر رضای دادگر بندد میان
مالک اشتر چو بشنید از نبی رخصت گرفت | شد روان با جمعی از مردان جنگی پهلوان
بود از لشکر اسلام تا چه هشت میل | داند مالک بر سر آن چاه با گرز گران
اژدها و شیر چون دیدند مالک را ز دور | هر دو رو کردند بر مالک به صد شور و فغان
مالک اشتر بزد یک نعره بر شیر نر | گز نهیبش شیر رفت و اژدها از پی روان
چون دلیران مالک آمد بر سر آن چاه زار | دید چاهی را که از وی بر فلک میشد دخان
شد به پایه مالک در چاه سنگی را فکند | گرد درون چاه غوغایی برآمد ناگهان

کز صلابت

برسر سنگی فرود آمد علی ذو الجلال / چاه شد روشن ز نور روی شاه انس و جان
ساعتی استاده شاه اولیا بالای سنگ / بعد ازان کردش ولی حق نظر هر جا روان
چون امیر المؤمنین کردش نظر بر سوی راست / دید نهر آب شیرین در بن آن چاه روان
دلو آبی پر بود از بهر جمعی لشکری / زود بر بالا کشیدش هالک اشهر چنان
چون امیر المؤمنین کردی نظر بر سوی چپ / اندر ان زیر زمین دنیای دیگر شد عیان
حیدر صفدر برابر دید تختی را ز زر / بارگاهی بس بلند و معتبر زین خاکدان
فرشهای بس بلون افتاده بر زمین / جنی بنشسته بر آن تخت چون پیل دمان
ش چو کوه و سر چو قلعه برج قلعه گوشها / هر دو چشمش چون دو طاس خون ز یک دو دواده دهان
مثل بام آسیابی بود دبی آن لعین / حلق او مثل تنوره جنی او ناودان
هر دو لب چون باز کردی غار بودی تخت تخت / همچو دنب آسیا استر شتر با ابردان
چون چنار سال خورده هر دو بازوش قوی / بر تن او موهای تیز ما نند سنان
غول ازان شیطان صفت جنی همه ازو بیم جنی / در بیابان گر بدیدی بیابت از دنبال کیهان
صد هزار اندر هزاران جنی دیو و پری / صف کشیده هر طرف در دست تیغ هم سنان
هر یکی یا بود تحل و دیگر و زنگی دگر / چون نهنگ و فیل و شیر اژدر در میان
هر یکی در رزم و جنگ و در نبرد کارزار / بود ایشان را چو فیل و اژدها زور و توان
نزد تخت آن لعین طشتی ز زر بنهاده بود / در میان طشت بنهاده سر آن نوجوان
حیدر صفدر بزد یکنعره کز هیبتش / گوییا بگذشت از هم بر سر سقف آسمان
جنیان اندر صلابت سربسر لرزان شدند / جلگی را رفت ازش قوت هوش و توان
ده هزار از نعره شاه ولایت زار مرد / زهره شان شد آب بنهادند سر بر جان
وعد جنی بر فراز تخت بیهوش افتاده / چون بهوش آمد بزد یکنعره چون پیل دمان

لشکر جنی

لشکر جنی سراسیمه ز هر سو صف کشید / جمله چران گز کجا این نعره آمد ناگهان
دید وعد مرزبان اندر برابر شاه دین / در کفش آن ذو الفقار همچو برق جان ستان
چون علی را دید خندید بگفت آن دیو دون / آمد آن اینک که او را خواستم شمع عیان
سالها شد تا بدیدای آرزو در دل مرا / تا علی را بینم اینک یافتم ای جنیان
پهلوانان پیش بودی آن دیو لعین / هر سه را در دم طلب کرد و بگفت ای پر دلان
ای زبردستان کاینجا استاده حیدر است / همچو شیری بر کمین خیل کور آهوان
پادشاهان جهان او کشته است اندر نبرد / ای دلیران باز خواهید از علی خون نهان
ذو الخمار و علقمه با عمر عنتر کشته است / خیبر و حصن سلاسل را گرفت ای پهلوان
مصطفی او را فرستاده که تا گیرد تیغ / جمله زیر زمین اما ولی کش کی توان
صد هزاران در هزاران جنی و دیو و پری / هست پیشتر از کهتر و تا مهتران
پر دلی خواهم که او را زنده آرد نزد من / شد سوار اژدری طیهور جنی از میان
بانگ زد بر سوی شاه گفت کای حیدر منم / پادشاه جن با چنین خسرو بشود بستان
نام من طیهور جنی باشد هستم یقین / صد هزار آدم بیشتر بشد از نام دوران
از کجا ره یافتی بر این چه بس العلم / تا نمایی دستبردی بر چنین سالاران
لیک ای حیدر به پای خویش در چاه آمدی / ای گمان هرگز سر کرشن نخواهی برد جان
ای بگفت و حمله کرد آن دیو با تیغ شغاع / شد ز خشم دکوش و بینی از دهانش آتش فشان
حیدر صفدر بزد بر گردنش تیغ دو سر / برنگلیدش ز تن افتاد قدم بر خاکدان
لشکر طیهور چون دیدند بر هم شدند / جلگی گشتند گریان دست غم بر سر زنان
راند بر میدان دلیر قرطاس جنی / بانگ زد کای نامدار صفدر اعرابیان
نام من قرطاس جنی باشد هستم یقین / پادشاه جنیان هستم تو ای حیدر بدان

چون بدین جاه آمدی ای جادوی افسون نما — هست افسون تو افزون از جمیع ساحران
باز خواهم از تو من ای خون طیهور دلیر — ای کمان برخود مسر گر من نخواهی برد جان
ای بگفت و گردن را راند تا پیش علی — شاه زد او را دو نیم از میان چون نیستان
چون خبادر تر دو نیم گشت قرطاس از کرم — شد بزیر نی نگون دماند بر بالا دو ران
رعد جنی ضرب دست شاه مردان چون بدید — گفت با همرات مرکب در صف میدان روان
خون طیهور دیل قرطاس جنگی را بخواه — خاطرم را از غم و اندوه محنت داد تن
راند تا پیش علی با جانبی شتلر دگر — اژدهای مرکب بادیش بودی هم نشان
راند بر میدان روان همرات جنگی همچو کوه — گفت ای حیدر منم همرات امیر روسیان
همچو طیهور دیل و قرطاس جنگی لشکری — بایدم روز نبرد ای حیدر صفدر میدان
ای بگفت و بر شه مردان عالم حمله کرد — گرز را افراشت آن دیو لعین بد نشان
شاه زد بر تارکش گرز شکم کرد و گرز — ذوالفقار آبدار و نامدار جان ستان
دیو جنگی را نهر بی زد دو نیمه شاه دین — خاک افکندش دو نیمه با چنان فرّ و امان
رعد ترسان گشت و آهی برکشید از درد دل — همچنین گر لشکر جنی برآمد صد فغان
بود رعد مرزبان را یک پسر راحل بنام — بد برادی بغایت خوب شکل و مهربان
رعد با او گفت کین فرزند در میدان درآ — خون لالاران لشکر بخواه از دشمنان
چون ز رعد بشنید راحل اسب بحری را براند — بر صف میدان درآمد سرکشان جولان کنان
شاه مردان یکه جوانی دید همچون ماه و مهر — تاج زر بر سر کمر بسته مرصع در میان
بانگ زد بر سوی شاه و گفت کای مرد دلیر — چون بدین جاه آمدی ای نیز دامان
مادرش دختر شاه پریها شد یقین — راحل جنگی منم فرزند رعد مرزبان
این بگفت و حمله کرد و شاه بر بود تن زان — بر سر تیغش گرفت آن پیشوای مومنان

گفت مومن

گفت مؤمن شو وگرنه خواهمت زد در زمین — همچنان کاندرش تو خاک گردد استخوان
رعد جنی را چو سر ارزش ببیند از دم تیغ — تاج و تختش از تو خواهد بود ای راحل بدان
شد ملول راحل و حیدر ز بزنش بر نتافت — گفت احسنت ای پسر آزاد گشتی از فغان
اندرین دنیا خلاصی یافتی از تیغ من — واندر آن دنیا نصیبت شد بهشت جاودان
گفت راحل خرّم از اسلام دین مصطفی — هر زمان می‌کرد شکر کردگار غیب دان
چون پسر را دید رعد مرزبان در پیش شاه — گشته مؤمن از دل و از جان محب خاندان
با فغان برکند ریش و داد بر باد هوا — اشک خونین بر کنارش شد روان از دیدگان
ساعتی زاری نمود و آنگهی سوی سپاه — بانگ زد کای نامداران و دلیران از زمان
زود حیدر را بگیرید و بیارید پیش من — گر پسر سودی ندیدم غیر نقصان و زیان
لشکری نهصد هزار از جنی و دیو و پری — جنبش آمد هر طرف در دست تیغ و هم سنان
مرتضی فرمود با راحل که در یکجا کن قرار — زود خون سازم روان تنها ز خیل بیکران
حضرت حق حیدر ما یاری مرا در هر غزا — این بگفت و برخروشید آن شه صفدر نشان
بانگ بر دیوان بزد تیغ دو سر را برکشید — گشت آتش تیغ شاه و جسم دیوان نیستان
چون براندی تیغ را از هر طرف در دم دو تن — میزدی همتاد تن را از میان چون نی بیان
ریختی از ذوالفقار شاه دست و پا و سر — همچو برگ زرد کریزد باد در وقت خزان
آنقدر انداخت کز بالای هم از هر طرف — بند شد از جنگ کردن راحل از جنیان
آن ولی حق پیاده لشکری نهصد هزار — جملگی شیر و نهنگ و اژدها بد مرکبان
کس چو گوید وصف دیگر از حیدر آن العلیم — در صفت ناید اگر صد سال گویم شرح آن
مختصر سازم که بود آن جنگ بس معجزه زور — چون شدی وقت نماز آن ولی غیب دان
ذوالفقار از کف نهادی بر زمین پهلوی خویش — خود شدی مشغول طاعت آن امام انس و جان

فرض حق را چون اداکردی شه معجز نما برگرفتی تیغ را گشتی از آن بدگوهران
جنیان از ذوالفقار مرتضی عاجز شدند نزد رعد و زربان رفتند چون دیوانگان
رعد را گفتند لشکر خسروا فریاد رس ورنه از تیغ علی یک تن نخواهد برد جان
چون شود وقت نمازش تیغ خود را بر زمین می نهد آنگه درون آید در نماز ای مرزبان
ور دم آن تیغ دوسر چون اژدهایی میشود تن چو کوهی برکشد مثل دو غاری آن دهان
کس نمی آید بگردش تا کند قصد علی زانکه آن اژدر بود در گرد حیدر پاسبان
[illegible] با حیدر صفدر نیاید کارگر زانکه سحر او بود افزون ز سحر ساحران
رعد گفتا کو بود تنها شما نهصد هزار زود او را در میان گیرید ای پرغیرتان
کس ندیدست و نه بیند کاینچنین عاجز شود لشکری نهصد هزار از یک پیاده در جهان
خلق عالم بر شما خندند دایم روز و شب از زبان هرکسی بشنود ای داستان
این بگفت و مرکب خود را طلب کرد آن لعین شد دوان آن [illegible] در ساعت روان
داشتی اسپی [illegible] بدی او را دو سر یکسر آن دیو بودی مرکب آن گنده ران
چار چشمش بود چون کوکب درخشان در جبین زان عجایب تر مرکب کس ندیده در جهان
رعد جنی شد سوار آن ستور دیوزاد راند تا قلب سپاهش اسپ چون دیوانگان
گفت با دیوان جنگی شیشهای نفت افگنید زود حیدر را بسوزانید یکدم در زمان
شیشهای نفت هر سو جادوان انداختند شد از آن خرمن آتش سوی حیدر روان
دید آتش ذوالفقار حیدر او پیش داشت جست برقی از دم تیغ شه کشورستان
بازگردانید آن آتش بسوی آن سپاه سوخت از دیوان جادو ده هزار اندر زمان
گشت تاریک اندرون چاه از دود سیاه سر کشید آن دودها از چاه سوی آسمان
دود را اصحاب پیغمبر چو دیدند با رسول جملگی گفتند دریابید شاه مؤمنان

کاندرین چاه بلا بیکس علی با سوخت شد مصطفی گفتا مرانید این سخن را در زبان
مرتضی را نیست باکی ز آتش دوزخ یقین زانکه گفتا و مظهر کل عجایب بی گمان
این بگفت و با صحابه بر سر چاه آمدند سر درون چاه کرد آن سید کون و مکان
صد رعد را انبیا زد آنچنان تکبیره کان خروشش را شنیدند جمله کروبیان
گفت ای شیر خدا حلال جمله مشکلات باز برگو در چه کاری ای شه کشورستان
چون علی بشنید آواز نبی را در جواب گفت لبیک ای حبیب کردگار غیب دان
[illegible] در ستم با توانم در بن این چاه [illegible] در غزایم ای رسول خاتم پیغمبران
چون صحابه جمله بشنیدند آواز علی شادمان گشتند ایشان از کهان و از مهان
بسکه حیدر ریخت خون جنیان از آب جو رود خون شد در بن آن چاه هر سوی روان
جنیان گفتند با رعد لعین کای شهریار وقت عمر لشکرت بر باد شد آخر زمان
چون که رعد بشنید از جادو [illegible] که بود هر دو دستش مثل آدم [illegible] بد دهان
ریسمانی داشت رعد بدگهر در دست خویش خواند افسونی بسوی شه فکند آن ریسمان
ریسمان شد اژدها جانب حیدر دوید از دهن آتش فشان چون کوره آهنگران
جست از تیغ علی برقی و اژدر را بسوخت همچنین کز ظلمتش سقف فلک شد پر دخان
رعد خود را ساخت فیلی شاه دستش را فکند باز جادو ساخت خود را با یکی شیر ژیان
شاه دستش را فکند باز شد چون اژدها گشت برش نفت سرها جادو ده چشم و دهان
شاه بر روی حمله بردی دیو پس تند گرد باز شد بر صورت خود آن لعین بدنشان
کرده سنگی بود گرزش برد بر بالای سر تا فرود آرد بسوی حیدر که شاه مهربان
تیغ را بر گرز سنگی زد که گرزش شد دو نیم در گذشت از ترک مغفر حلق آن تیغ بران
از کمربندش گذر کرد و ز مرکب در گذشت تیغ آن شاهی که او را لافتی بودی نشان

گرنه جبرئیل امین بر تیغ دستش داشتی / بر خود را کاو و ماهی را بریدی در زمان

در زمان افتاد از مرکب دو پاره آن لعین / لشکرش چون آنچنان دیدند گفتند الامان

مرتضی گفتا امان جملگی ایمان بود / هر کرا باید امان ایمان بیارد در زمان

لشکر چینی مسلمان گشت جمله از یقین / شاه مردان را ثنا خواندند و گشتند شادمان

پس سر سعد جوان بردند زیر باد و آب / شد مسلمان پیرزن با شوهر و خویش و کسان

داخل ایمان تازه کرد و پیش آورد پیش / کرد نعلین نبی را کرد کحل دیدگان

کرد پیمانی که دیگر جادوی دیو و پری / دشمنی دیگر نباشد در میان مردمان

دیگر از زیر زمین بیرون نیاید تا ابد / آدمی هرگز نه بیند دیگر از دیوان نشان

صدر بدر الدین را خرم شد از اسلام او / خواهش عذر و وداعش کرد با سوی مکان

زنده گردانید سعد نوجوان را مصطفی / هم بر امر حق بدان افغان شاه مؤمنان

مصطفی و مرتضی کردند شکر دادگر / شادمان سوی مدینه لشکرش شد روان

منت ایزد را که ای نصرت غزای معتبر / نظم کردش آتشی از بحر طبع درفشان

آتشی از آتش دوزخ نگهدار ای کریم / از صراط المستقیمش سهل و آسان بگذران

بر کنار حوض کوثر ساغر ما را معین
از کف ساقی کوثر حیدر صفدر رسان

[illegible] في شهر ربيع الاول
سنه ١٠٨٣
١٢١

[illegible]

طایر دل شهپر معنی گشاد / پیکرش صورت دلدار شد

شاهدی آمد بدر خلوتم / گر قدمش خانه چو گلزار شد

در زد و بگشاد دم رخ تازه کرد / آمد و بنشست و همین یار شد

ساقی مجلس شد و می خورد و داد / هر دو سر از باده خبردار شد

چون دو گلش از آتش می بر فروخت / هر دو جهان در نظرم خوار شد

دست چو بردم به در گوش او / رفت در آغوشم و از کار شد

عقلم از آن باده چو هشیار گشت / چشم از آن خواب چو بیدار شد

داشتم اندر کف خود گوش خود
دست خودم بود در آغوش خود

ای همه آسان همه مشکل ز تو / تو همه با ما همه غافل ز تو

کرده فراموش گلستان قدس / بلبل جان در قفس گل ز تو

لطف کن و منزل ما خانه کن / خانه ز تو ما ز تو منزل ز تو

فضل مرا باد بر خاک جهل / گر نکنم کسب فضایل ز تو

بر مکن ای کشته عشق اضطراب / سر که شد خنجر قاتل ز تو

بس که مراد دل خود مطلب / یافته ناقابل و قابل ز تو

آرزوی خواهش و ذوق مرا / کشته کرده دو دل سایل ز تو

گرچه مطالب همه بودند ضد / گشت مراد همه حاصل ز تو

تمت في — از تو نقی مطلب و مقصود یافت — الترجیع

غزلیات ایضا — انچه مراد دل او بود یافت — نور مرقده

شبی گر گرم بود با سگ تو صحبت‌ها / فرشته راه نیابد بکنج خلوت‌ها

بهار در رود و نشنیدند و فرشته را از دل
[illegible] ز فلک با فغان کی رسد
خیال [illegible] گوشوار نهاد
بپیش صورت [illegible] صورت
بهیچ وضع ز خوبان نه بیند در این
که صد بلا خورد و این طرح [illegible]
[illegible]
[illegible] شدن با غم [illegible] جایی
شدیم عاشق و در سودا و رسوا [illegible] نصیحت‌ها
[illegible]

ولا ایضا

[illegible] جان را
[illegible] آتش صبوری [illegible]
با زبر دل [illegible]
نکرده [illegible] جانانرا
دی بهم [illegible]
تو تلخ کامی با من [illegible] جانانرا
بشربت اجل از کام [illegible]
سال [illegible] گلستان را
به بلبلی خوران دادی [illegible]

وله ایضا [illegible]

قصیده

زترک تازیبای رویان زنگ سوار | بران سرم که بگیرم ز روم و زنگ کنار
طمع نه بندم بر نور ماه و پرتو مهر | در سرا نگشایم بروی لیل و نهار
جهان بگشتم و یکدل نیافتم خشنود | زهی زمانه بد مهر و چرخ ناهموار
مرا ز بخت نمی گل شکفتی از بر گل | بغیر خار که نونم نروید از بر خار
برایگان بفروشم اگر کسی بخرد | متاع حکمت و دانش ز نخ من خروار
بهار عمر مرا چون رسید فصل خزان | بکوه و صحرا خواهی خزان و خواه بهار
برای عزلت من نقش ابت در آفاق | گر آسمان بگران باشد از زمین بکنار
براین که روز مرا زلف آن سیاه داد | سواد لیل که او دادست ور دو شنی نهار
غم اجداء عزیزان و دوستان یادی | ز گوش نغمه فراموش شد ز چشم انهار
مباد آه من آتش در افکند بخشی | بآب دیده بشویم جهان چو ابر بهار
زمانه بهر تو می آرد این همه ایام | فلک طفیلی تو میکرد این همه دوار
بهر قدم که نهادیم دور تر شد کار | بهر گره که گشودیم صعب تر شد کار
دیگر آب چشمه خورشید در چراغ کشد | بجای روغن ز دود ... بکرد این تار
گر قسم آنکه صلابت آنچه میگویم | خطا بود که بگویم نه باید تر شاد
اگرچه خواندن قرآن نعیب و زشت | ولی دریغ بود بر مقابر کفار
هم از گرانی این خلق مهر چه جانکه | ببر درخت آفات ازین بیابان یکبار
هم از روایی این سکه دغل دکان | برب مهدی صاحب زمان در بازار
امام مشرق و مغرب محمد ابن حسن | که شرق و غرب جهان زانه او است سیطار
بجست و جوی تو بستند عاقبت رو زنی | همه ثوابت افلاک را شده سیار
چو برگ گل که بود زیر برگ گل نهان | چو نور مه که شود محتجب بضوء نهار

بهم اگرچه بر آمیختم بکوشش جهد | قناعت و ادب و عقل و دانش و گفتار
برایگان نخرد کس درین دیار مرا | چنانکه مصحف را در دیر و در حرم زنار
اگر مرا و پسر شدی بدانش و فضل | کسی نبودی چون من ز عمر برخوردار
ز بهر نسج قماش هنر برای کرام | ز بهر خیط قبای سخن بقد گفتار
چو پشم ریشه مردان و دوک پیر زنان | بپر و بال نکوکاری بود کردم و تار
بهرچه کردم و گفتم ولی پشیمانم | مگر ز طاعت و تسبیح و ذکر استغفار
اگرچه روزی امسال من ز سنگ ... | اگرچه پوشش امسال من ز کهنه پار
ز خواجگان جهانم بکس توقع نیست | مگر ز خواجه عالم پیمبر مختار
علیه الف صلوة و الف تسلیم | و آله معه و الکرام و الاخیار
چنانکه بهر عروسان پی کفاف آرند | بعاریت زر و زیور ز منعمان دیار

پی عروس سخن مستعار می آرم
دو بیت سعدی شیرین زبان خوش گفتار

مولانا جامی

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه | پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب اندر دل من شمه | قصه یوسف بدور خوبیت افسانه
نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما | صرف راه تست اگر داریم ما دردانه
گر بخاک در بردم پیش با مالم مکن | مور مسکین را نشاید کشت بهر دانه
خان و مان گر گشت ویران گو مباش ای عشق | بر سر کوی بلا داریم محنت خانه

رباعی

جامی از یکجرعه جام غمت بیخود فتاد
وای اگر ساقی بجان بر دهد پیمانه
گفتمش با لعل جان بخشت از مسیحا کم نه | گفت دم در کش که در شائبه این دم نه

مولانا قدری رضوی در مدح صاحب الزمان علیه السلام

من بدین رنج فراوان بچندین همه غم … نیست معلوم که چون آمدم از ملک عدم
مدتی بود که زندان رحم جایم بود … قوتی از خون جگر بود نصیبم هر دم
پس ازان در قفس مهد فتادم عمری … بسته بند بلا بودم و در قید ستم
داغ شد باز ز نا خوردن شیرم دل و جان … بر من آنروز عیان شد که چه چیست آدم
باز در دست ادیب ادب آبای چند … شد دلم چون شب یلدا از این شوق قلم
دل چون سنگ من اینها همه از خود گذراند … ایزمان شعله عشق تو کشیدست علم
نه سخن گویی نه داد دل از داد دهی … من ندانم که ز دست تو ستمگر چه کنم
گاه در ناله فتادم گه زرد گاه به آه … آه ازین طالع بی طالع و این بخت دژم

بنشین تا بنشینم

بنشین تا بنشینم و جانی ببینیم … که غنیمت بود این یکنفس اندرین هم
عشقم از جا بدر آورده خواهم خوردن … من از انکار تو در معرکه شاه قسم
صاحب منصب شرع نبوی علوی … شاه دین مهدی هادی که بود کان کرم
آن امامی که امامت شده بر نامش ختم … آن امیری که بود صاحب شمشیر و علم
هر گهر تا بدر آید ز سرا پرده غیب … صف کشیده در بر دورش هفت اقلیم عجم
لشکر مشرق و مغرب بشکوهی که اگر … بگذرانند بیک دیده قدم را ز قدم
تا رود لشکر اسلام باستقبالش … همه آیین روش کرده ره از اعداکم
همه احرام طوافش که شده بر همه فرض … نیست پیوسته میسر همه طوف حرم
از جهانداری عباس شهنشاه جهان … که بود در روش نبود نامی از ارباب ستم
ملک از اندیشه دشمن بود ایمن زهراس … بشباله که بود گرگ سواد از غنم
در دل کس نبود آرزوی مقصودی … بجز از آرزوی روی امام اعظم
این خوش آنوقت که خود را بنماید بر خلق … تا همه که شعله نو کیسه تنازد بدرم
چند محتاج بود مرد بهر نامردی … تا بکی آخر هر کار بعید بقسم
یکزبان در دهن خلق بهفتاد زبان … میزنند از همه دادی بر همدیگر دم
دست در سفره و در سینه غبار خاطر … دیده در دیده و دلها ز کدورت درهم
طفل با دایه ببر برده و مادر ز پدر … تا بروزی که نداند اب و ام را از عم
شوان برده درین جزو زمان نام نسب … شوان گفت که دانا شده نادان اعلم
کار با طره دستار فتاده همه را … از یمین تا به یسار و ز عرب تا به عجم
رو بها تند بهر انجمن اندر جولان … در دل غار نهان گشته پلنگ و ضیغم
نو عروسان همه در پرده عصمت شده پیر … دل هر یک ز غم شوهر زر کرده ورم

بهره زالان که زرادا به رحم آمده‌اند — مجلس آرای جهان شده ندیم و همدم
زن ز شوهر گله دارد که نبودش باید — پسران نیز به قسمی که نشاید زده دم
با چنین طایفه با صاحب دوران چکنم — روی بنما که دگرگون شده کار عالم
ما ازین زندگی خویش بجان آمده‌ایم — یاد آن روز که بودیم در اقلیم عدم
ای چه رازست خدایا که محبان علی — هرگز از غم نشود خاطراشان خرم
بسر افتاده بگردن همه آینداوی — کودت تاج مبارک ز سنان پرچم
دستها رفته به پهلو ز تهی دستی دست — عقل هریک شده مدهوش بماند ام
از ستمکاری دوران همه از دست شدند — راحتی یا سببی این سرور خیل امم
دیده قدرت زیکی جور و چنین کفت باو — رحم کن رحم که وارد شده از حد ترحم
در تلافی جفا لطف نمودی درست — نیک و بد هرچه بود بیکذرد از پی هم
ز انجم رش بود افزونی نه برزر و مال — که کر افزون شود آخر شود آن افزون هم
غیر مداحی تو نیست مرادش شاها — همچو جان در بدنش مهر تو باشد مدغم
پادشاها نظر از بنده خود باز مگیر — که همین است مراد دل من تا دم دم
هست تا سبزی خاک از اثر آب و هوا — تا بود آب و هوا فیض ده بهقانی جشم

نظرت شامل احوال محبان بادا — باد بدخواه ترا کام پر از سم دائم

ایضاً رباعی

شد شب که سنگ غمت را به برکشم — چون مرغ دل شکسته سری زیر پر کشم
نام لسبت برم همه خونابه از حرم — یاد قدت کنم همه آه از جگر کشم
از نالهای شبانه چون بنده بیدام — خواهم که رخت بر سر دادسکر کشم

قد ربّ

قدری که ترا ز جمله احباب گنی — در دیده او کجا ز بحرت خواب
چندین همه دشمنی که با دوست کنی — انصاف بده که دشمنان را تاب

نغان زین داغ عالم سوز یارا

مرثیه حضرت امام حسین علیه السلام

فغان زین داغ عالم سوز یاران — که بهجران بیکدارد درد دل و جان
ز جنس آدمی و ز وحش و ز طیر — دریغ ماتم نخواهد بود خندان
چه حالست این مسلمانان چه حالست — که از چرخ فلک بیخیزد افغان
درین ماتم سزد گر مرد و زن اشک — بیبارند از دو دیده همچو باران
درین ماتم که هر گز کس مبیناد — جهانی درست شسته از دل و جان
ازین یوسف که کم شد بی محبت — اگر تا حشر گرید پیر کنعان
بگو ماتم که روز رستخیز است — که میگریند ز کافر تا مسلمان
جهانی رشک دارند از نوای خاک — که داری در بغل آن ماه تابان
پری و دیو اگر گریند سهل است — که میگرید درین ماتم سلیمان
اگر چه پیش ازین شادی بسی بود — گذشت آن شادی و غم شد فراوان
جهان را باد دیگر کربلا شد — که شد در چنین در خاک پنهان
نخواهد آمدن بیرون بصد قرن — چنین لعلی گر از باغ انسان
نخواهد گشت حاصل تا بمحشر — بدینسان گوهری ز انجاد ارکان
مگر از سنگ با شعل کسی را — که در روز چنین نبود پریشان
فلک گردید زین ماتم سیه پوش — جهان صد چاک زد زین غم گریبان
که میدانست کان جان از بر خلق — چو عمر از ناز خواهد شد شتابان
جهانا ظالما پیدا دکیش — ستم تا چند آخر شو پشیمان
دلت چون داد کان نخل جوان را — بریدی بیجهت از باغ رضوان
بغیر شربت مرگش ندادی — بجوان تو هر انگوشت مهمان
خوشی در جهان بچیده از خلق — مگر بنیاد گیتی گشت ویران

الهی صاحب این نغم جوان را
ز بخشش بخش لطف جاودان را
دلها در پیش سخن دعا دارد که دوران
سخن پرسی برای اهل ایمان
دعای اسن برای بخش نابکار
بینید تا که یاد شست از جان
گدا را یاد شد را دوست جاوید
الهی با بن جوانرا کن مجید
ز احسان ما بشن جور و ظلمان
مردم که بخاک کربلا را زار شد
خاک که بد خوش هم دو کار را شد
جانا که بخاک شد و باک شود
کشتی شده در آن خاک زار او شد
ماننده سکی باید که دوریم با شتیم
خوش آنکه روز خندی ز نغم ز دیده بر
دلق ز ربای خود را ز هم در دیده باشیم
دارسته از جهان فارغ ز انس یا شتیم
در گنج نامرادی خوش آرمیده باشیم
ای شیخ ز انچه نخوان صحبت بعالم
یکچند بجو بجنون با هم دو دیده باشیم
یا ما که هر دو رو نشات مکی باشیم
در ره ز وحشت ز رهرو ز می بیکیم
چون کهنه رباطی که ار نظر نظر کشی
دایم بر بیابان غم دیم

مادعی فرماید

کنم گر بگلچهرهٔ آشنایی — بگران آشنایی بود در شنایی

بگویند با من حسودان بدگو — که دایم بدنبال نفس و هوایی

اگر ترک جانان کنم هم بناکام — نهم بر دل خویش داغ جدایی

بگویند با هم زبخلی که دارد — که با یار جانی کند بیوفایی

فدای پری پیکری گر کنم جان — بگویند دیوانه‌ات و فدایی

اگر زهد ورزم بگویند سالوس — زعجب و ریا میکند خودنمایی

چو طاعت کنم آشکارا بگویند — که این نوع طاعات باشد ریایی

نهان گر عبادت کنم از خلایق — بگویند تارک صلوة و دعایی

اگر گوشه بهر طاعت نشینم — بگویند کز زهد پر دون بهایی

چو نرمی کنم با درشتی بگویند — که ای سست باخصم خود در نبایی

اگر هم بتلخی بگویم جوابش — سبک‌رای خوانندم از تیره رایی

گدایی کنم همه عمر یکی ره — ز دنیا پرستان بمرد آزمایی

بگویند با هم زبخلی که دارند — که آورد ما را بهتک از گدایی

به زن گر مقید شوم نیز گویند — گدایی کند از کل کدخدایی

عزب گر بگردم بگویند با من — زبخلی که دارد کند پارسایی

چو در بر کنم جامهٔ نو بگویند — که چندین به آرایش تن چرایی

هوای سفر گر کنم با رفیقان — بگویند شو دیده‌ات و هوایی

چو در بر کنم ژنده از فقیری — بگویند با من که بخت سیه‌فایی

چو ساکن شوم در وطن نیز گویند — ازین استقامت اسیر بلایی

چو در مجلسی چند حرفی بگویم — بگویند بر گوی چندین چرایی

چو دم در کشم از نظر بگویند — که خاموش چون نقش دیوار جایی
چو اندک طعامی بخورم بگویند — بگویند پر خوار و [illegible]
چو کم خوردم نیز با من بگویند — که از [illegible]
[illegible] — [illegible]
بس عالی [illegible] — بکنه کرد [illegible]
[illegible] — [illegible]
کجا داد بر دیار [illegible] — بکجا مهر [illegible]
نکردی اگر [illegible] — ایا شهر یار [illegible] در کل عالم
مسلم بود بر تو معجز نمایی

بگویم احوال

بگویم ز احوال خود تا بدانی — که چون است حال من از بینوایی

بود چشم آنم که از خوان نعمت — بدین بنده از لطف احسان نمایی

دهی جرعه از جام خود داعی را — ز مرآت دل زنگ ظلمت زدایی

که از روی احسان بکن شام هجران

مولانا محتشم فرماید

الهی [illegible] بصبح وصال خود ره نمایی اکنون شیخ
بکام [illegible] — الهی [illegible] آخر زمان شیخ
ظهور [illegible] باد [illegible]

الهی تا ز باغ حسن خیزد نخل استغنا — قدر رعنا قامتت را برترین جا آسمان باشد

الهی تا هوس باشد گناه از بوس و اطلب — ته حسن ترا شیوه تغافل در میان باشد

الهی عاشق از معشوق تا باشد تواضع جو — دو ابروی ترا ابر تکبر در کمان باشد

الهی تا طلبخواهنده باشد ابروی پر حسن — چو مار گنج یاقوت لبت را پاسبان باشد

وله ایضا

الهی محتشم [illegible] چشم خانه [illegible]
[illegible] در دل [illegible]

زلفش گرفته عقرب کاکل کشیده گیسو — قامت خمیده شمشاد نرگس خمیده آهو

لعل تو نقل باده حرف تو تلخ شیرین — دوی تو آب و آتش چشم تو ترک هندو

صد رنگ بوالعجبست در حسن لیک اینها — بالاتر از سیاهی لابت چشم و ابرو

حسن تو از دست آن چشم ابرو یا ما — خم گشته از گرانی شاهین آن ترازو

وله ایضا

ما و سگش نیابیم از آشنایی هم — درویش محتشم من سلطان محتشم او

چون جلوه گر گرد بلا از قامت فتان تو — صد ره کنم در زیر لب خود را بلا گردان تو

در جلوهٔ تو نازک میانی که شده جهان من — من کرده در زیر زبان جا بزافغان جان تو

در نخل هر گوشه زه بر کمان دلبری — من تیر نازت خورده گرد دیده ام قربان تو

چون رفته دامن کشان من از نخل بر گه — برده دل ای چشم خود دامن کشان دامان خود

هر شیوه کز شرم و حیا در پرده بود شاهی — از پرده آوردی برون ای ... غمزه فتان تو

از خاطر اندر غم با انگشت از که بیخ — دعوی شاه دنیا عرض از غمزه پنهان تو

کاکل پریشان چون ... کی از آن کس جان فشان

ولہ **ردیف**

تا جان فشاند محتشم بر صید مشک افشان تو

همچو شمع مست شبها بر رخ آن آفتاب — دیده گریان سینه بریان تن کباب از آن دل کباب

بسته اند از چار سو بر شمع طلعت که بهشت — دل غمین خاطر حزین ... در بلا جان در عذاب

در زمین غم آنچنان ماند ز آفتاب او — از شرم آینه مهتاب خورشید اضطراب

سرو کی گرد ... جای ... نبود — بر ... گل ... خط مشک ناب

تیره بختم آنچنان کز طالع من میشود — از نور ظلمت ... هر سحر دریا سراب

چون ... گر ... ناکامی ... — از دست ... طالبان ... حجاب

سر بادم ... بحکم ... — سرگران ... گل ... نرگس ...

مدعی از رشک چون ... — بزم ... باده ... خوش ... خواب

محتشم دارد ... کاندر کشش او

ولہ **ردیف**

رحم ظلم احسان ... مهر کین ... عتاب

ای نکهت ... غمزه غماز را — ... بچشم ... از را

روز جزا تا ... قیامت بکرد — ... یک عشوه ... چشم فسون ساز را

نرگس ... گشت ... — نا ... نظر باز را

چشم سخن گوی

چشم سخن گوی که کار زبان ... رقیب — منع نمود از سخن آن بت طناز را

دیدهٔ خاصان تو دشمن جان ... — داده به یک نظر قاصدی باز را

یافت بس از قصد که مطلب مقصود خویش — دیده که جوینده بود عشوه طناز را

تیر نگاهی به بزم پرده برافکند گرد — پرده دری محتشم نرگس غماز را

مولانا جدایی **ردیف**

بچشمان پر دم نگاری که داری

بمژگان خنجر گذاری که داری

به آن رخ که با ماه تابنده ماند — به آن طره تاب داری که داری

بآن غنچه کو دهن نام دارد — بلعل لب آبداری که داری

بخال سیاهی که جادو نشان — بگیسوی عنبر نثاری که داری

که مهر و وفا پیشه کن تا توانی — مشو غافل از خاکساری که داری

مولانا آذری **ردیف**

جدایی از آن خال حال تو زاری

که دارد چنین حال زاری که داری

دلا ز عاقبت کار ... نومید — گر ... شام سیه همنشین نور سفید

عجب مدار ز دوران روزگار — رسد ... سعادت ستاره امید

برین رواق که نوبت گه غم و شادی است — گهی ... کیوان زنند و گه ناهید

بظلمت شب ... اضطراب مکن — که بر دمد ز شب تیره ... خورشید

دلت ... غم ای جان من غنیمت دان — که ... جای ... جمشید

اگر بگویی تو ره یابد آذری ...

ولہ **ردیف**

رسد بدولت دیدار ... جاوید

یکدم که یافت خاطر ازین کهنه دام دم — دم درکشم ... صد دام دم

دم خورد و عشق چون ... جام ...

... که نیابند ... جام ...

... عشق ...

... بر ...

... آسمان

... جام ...

... لعل ...

... جام ...

چم چون نماند و جام نماند ...

... سبیل ...

... بحر ...

... جام ... دل

... فراق ...

... مظلم ...

... ز ...

همایون ـ نمایید

غم اصل او غمست نظر کن بعیب

ای آذری چه بیم و چه لام و چه لام لم

بو دور گکوت آسوده کی فراغ مرا ـ بست پوشش زینهای داغ مرا

چو خاک لاله ستان برخ تو ز آتش دل ـ نهان شده وش ز سوده زبر داغ مرا

رخ تو آتش طورست چون کلیم ازو ـ امید هست که روشن شود چراغ مرا

چو گل ز ناله من کرده جامه صد پاره ـ چو دید برخ او بلبلی باغ مرا

چو زلف یار همایون سرم رود بر باد

ازان خیال که پیچیده در دماغ مرا

یار ـ رنقیب

بدست آینه داد آنکه دلستان مرا ـ یکی دو ساخت بلای که بود جان مرا

ز درد گریه بیند درخمی بنماید ای همدم ـ ز گریه پاک بکن چشم خونفشان مرا

ازان زبحده شیخ تو بر ندارم سر ـ که او ز قید تن آزاد ساخت جان مرا

چه جای مرغ هوا ساختی بلکه ز تیر ـ اگر زبانه بدید آتش زبان مرا

چنان بفکر دهان تو گم شدم در کو ـ که هم خیال تو یابد مگر نشان مرا

بدست هجر تو جانم فدای آن کز عیب ـ که افکند بر کویت استخوان مرا

بگوی بیاد همایون به درد خود باری

کر نیست تاب سخن پیش او زبان مرا

شاه قاسم انوار ـ نماید

یاد باد آنکه بدل شده وند اید کرد ـ شاد باد آنکه غم نفس جانی کرد

تا به کی درد نهی در دل آزاده من ـ ای که درمان دلم هیچ نمیدانند کرد

آنکه در پیش نظر داشت خیالات تمام ـ که دل و دیده پر از یوسف کنعانی کرد

آن زمانم دل مجموع پریشان کردند ـ که سر زلف تو آغاز پریشانی کرد

یا وصف

یاد

مخمس مع لا نا خواهی نور ورقه

یا وصف یار کوی دلا یا خموش کن ـ کر سیل عشق مست ترا ترک هوش کن

وجه کتاب درد مسیرش کن ـ ای نور چشم من سخنی هست گوش کن

چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

ای کو هر بیان که بالماس سفته ـ داری خیال کشش عاشق شنفته

منمای رخ بغیر چو در دل نهفته ـ پیران سخن بتجربه گویند گفته

هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

شه سر بلند آنکه بجان کشت مست عشق ـ هشیار تر ز جمله خلقت مست عشق

بگذر ز عقل ای که شدی پای بست عشق ـ بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق

خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

ما را بغیر دوست کسی در خیال نیست ـ کر سوی ما بلطف به بیند وبال نیست

در گفتگوی پند پذیران سوال نیست ـ با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست

صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

ره سوی دوست فکرت مستی نه بخشدت ـ قدر بلند عالم پستی نه بخشدت

این کام غیر باده پرستی نه بخشدت ـ تسبیح و خرقه لذت مستی نه بخشدت

همت درین عمل طلب از میفروش کن

هر چند سرو و لاله و گل در چمن بسیست ـ در باغ دهر دلبر گل پیرهن بسیست

جانان بطعنه گفت که گل یاسمن بسیست ـ در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست

هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

صبرم جدا ز روی تو ای نو العجب نماند ـ آرام رفت از دلم و خواب شب نماند

جز جان سپردنم ز فراقت سبب نماند ـ برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند

ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

[illegible]

ای که بجز وصال تو نیست مرادم از جهان — از من مبتلا چرا روی همی کنی نهان
جز صفت جمال تو هیچ دگر نمی‌کنم — من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

گو که بر آستان تو جای دهند خشت من — وصل تو و فراق تو حاصل خوب و زشت من
بی‌رخ جانفزای تو کعبه بود کنشت من — عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر تو سرنوشت من راحت من رضای تو

در همه عمر چون مرا غیر تو نیست در نظر — هست جمال دلکشت در همه کوه جلوه گر
ساقی باقی ام تویی نیست مرا کسی دگر — شور شراب عشق تو الفتنیم بهر سر
کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

هست ز عکس روی تو خانهٔ دیده نقش‌بین — خادم درگه ترا ملک دو کون زیر نگین
بس تکبر است ای صنم سوی فقیر خود ببین — دلق گدای خویش را گنج بود در آستین
زود رسد بسلطنت هر که بود گدای تو

خلد برین چه در خور است آنکه در روضهٔ جمال توست — زانکه حیات جاودان صورت بی‌مثال توست
مردم دیدهٔ مرا روشنی از جمال توست — شاه نشین چشم من تکیه گه خیال توست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

باشد غواصی حزین کو شاه هواد حسن — خال و خط تو میدهد زینت لاله زار حسن
نیست شهی بغیر تو در همه دیار حسن — خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

ولہ ایضاً

سخنی گویمت ای عمر گرامی بشنو — بهوا و هوس نفس خود از راه مرو
مهر چون برد از این گلشن مینا بر تو — مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

دوش در

دوش در منظر زمزمه گشت بدید — که خوشا حالت آنی که بجز دوست ندید
دوست چون پرده ز رخسارهٔ زیبا بکشید — گفتم ای بخت بجا آمدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر بگویند ترا اهل معانی یک یک — نیست خالی ز ظهور تو سما تا به سمک
زاد اوصاف بتو کرد همه خیل ملک — گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

ای که رندی ز خدا رسد تا لیل و نهار — مستی از حوض و نانی و زمانی هشیار
اعتمادی نبود بر فلک نا هموار — تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار
تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

هست در لشکر معشوقهٔ ما سرور عشق — شهریاران جهان زانست ز آتش عشق
هرچه در کون و مکانست از آن منبر عشق — آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

ای گل اندام بلب خایی عشاق بکوش — سر مویی تو بدو عالم مفروش
با تو میگویم اگرچه ترا دادش هوش — گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

هست همراه تو از روز ازل مایهٔ حسن — حاصل از سعی دلارای خوشت دانهٔ حسن
کرده اند از خط رخسار تو پیرایهٔ حسن — چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

شمع غواص کز از طلعت جانان افروخت — زه نظارهٔ خود دیدهٔ ما را افروخت
طاعتی کو بریا بیت نیابد آموخت — آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

وله ایضاً

رخ تو طعنهٔ خوبی بر آفتاب زده — خط تو ز آتش ابروی پیچ و تاب زده
شدم بکوی خرابات نیم شب — در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلای شیخ و شاب زده

بکوی میکده فارغ ز دام نقش و شر — رو به ساقی گلچهر باز کرده نظر
بکف ز باده لعلی مدام ساغر زر — سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله خیمه بر سحاب زده

ز دور چو دید بار ارغوان باده کوشیده — ز جام ساقی گلرنگ باده نوشیده
بعیش بربط و طنبور و نی خروشیده — شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

فغان بر آمده از مطربان خوش آواز — رسیده نشاء و باده در دیده پر آز
پیاله بالب خوبان عشوه گر دمساز — عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکوفه نرگس و بر برگ گل گلاب زده

رسانده باده بساقی برای دفع خمار — شراب صافی بادام شد از لب یار
برقص آمده زیبا رخان لاله عذار — ز شور عربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن بیخته در آب زده

چو ساقی آن رخ گلرنگ را ز گل بنهفت — ز شوق مجلسیان چشم نرگس ار بنهفت
به بزم میکده از حد گذشت گفت و شنفت — مرا بجرعهٔ می شاد کرد و آنگه گفت
که ای خمار کش مفلس شراب زده

تو می کشی همه عمرت عشق باز لوند — چو تو برندی و میخوارگی حریف کمند
چنین که زلف بتان را بدست تکیه کند — وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

چو مستم از می

چو مستم از می عرفان یقین که بر نزنم — بکیسه خاطر غواص را وجود عدم
از آنچه کشف شده بر من اندرون حرم — بیا بمیکده حافظ که با تو عرضه کنم
هزار صف ز دعای مستجاب زده

وله ایضاً

دارم حکایتی اگر از بنده بشنوی — پر در کنی ز دل غم شاهی و خسروی
آمد بگوش جانم از انفاس عیسوی — بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

بند قبای غنچه بپا گشوده گل — دل از هزار عاشق نالان ربوده گل
خود را به بزم بلبل بیدل نموده گل — یعنی بیا که آتش موسی نموده گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مهر و وفا ازین فلک بیوفا مجوی — دست امید خویش ازین خاکدان بشوی
بشنو حدیث جز ز گلستان معنوی — مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

زنجیر اگر چه دفع کند از کسان جنون — ما را شود جنون ز خم زلف او کنون
خواهم وصال نیست نصیبم شود کنون — این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

تنگ شد بخت بر من بیچاره باز امن — میر بردم ز دیده هم آب دیده امن
خوردن نمیتوان چه بدر روان آب امن — خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

تا دهر هست هیچکس از دهر جان نبرد — اسکندر آب خضر طلب کرد آن نبرد
جز نام نیک هیچکسی از میان نبرد — جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
ای خواجه دل منه بر اسباب دنیوی

بودم بگوشه‌ای و کم عالم دو در — بی چشم از نهال گلستان باد و ثمر
تا سازدم درین چمن از خویش باخبر — دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
دل نسبت جمال تو با آفتاب کرد — زلف ترا زمانه بران رخ نقاب کرد
هر کو که خاطر تو خیال شراب کرد — چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی
هر کس که دل بچشم و لب آن صنم نهاد — شد مست جام عشق چو غواص نامراد
امشب که می فروش سر خم بگشاد — ساقی بکر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

و له ایضا فی الغزلیات

اگرچه یار ندارد بحسن همتایی — درین چمن چه قدی بسته سرو رعنایی
چو یار دارم خسته نیست پروایی — بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبزه خطی نقش بسته‌ام جایی
تویی که از قد رخسار تست سرو چمن — زبان گشوده بوصف تو لاله و سوسن
چو در کمال جمال تو نیست هیچ سخن — امید هست که منشور عشقبازی من
ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی
اگر بعشق بیابم جان و دل ببرد — که نیست جز دل عشاق را حیات ابد
چو عشق روی نماید چه جای عقل و خرد — ز دست دل که آتش بخرقه خواهم زد
بیا بیا که اگر میکنی تماشایی
مرا خیال تو پیوسته مونس جانست — بیاد روی تو دل در شکنج باغ و بستانست
چراغ مجلس من از رخش درخشانست — مرا که از رخ آن ماه در شبستانست
کجا بود بفروغ ستاره پروایی

مرا که هست

مرا که هست ز غوغای عاشقی دل ریش — درین الم بکه گویم حکایت دل خویش
شاده است مرا کار تو العجب درویش — عنان دل بکسی داده‌ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
مرا که عیش بدعت و باده‌ام مشرب — بغیر عاشقیم کار دیگرست عجب
چه یار هست ترا همنشین چه روز چه شب — فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر ازو تمنایی
مرا ز خزانه که باهست زنده اشعار — که از معانی خاص است مخزن اسرار
چو هست گفتهٔ غواص گوهر شهوار — در از شوق بر آید ز ماهیان بنثار

و له ایضا فی الغزل

اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی
خواهی که از جهان بدبهره ور شوی — مس وجود کیمیا رسانی و زر شوی
چون مهر و ماه نورده بحر و بر شوی — ای بی‌خبر بکوش که صاحب نظر شوی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شوی
بیمار درد عشقم و جانان طبیب عشق — خون دلست و آتش سینه نصیب عشق
میخواندت بجانب جانان خطیب عشق — در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
خواهی که باشدت بر دلدار آبروی — کام دل از تمتع دنیای دون مجوی
راهی که نیست خبر بوی بستان مپوی — دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
آنکو چراغ چشم تو روشن چو خور کرد — بهر بنای جنت فردوس حور کرد
چون در لباس جسم تو جانان ظهور کرد — خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی

گر کام نفخت از ره وحدت برون برد / باز آگه نیست و بر دلدار دست رد
بوسند دست تو همه مردان نیک و بد / گر نور عشق حق بدل و جانت او فتد
حقا که ز آفتاب فلک خوب تر شوی
دانی که پرده دار در کبریا شود / آنکس که از تخیل هستی جدا شود
گر از سر تو فکرت هستی فنا شود / از پای تا بسرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
خواهی که از خدای جهانت شود خبر / در خویش بدیده تحقیق کن نظر
ای از خیال هستی خود کرده جا بسر / بگذر ز غیر حق بجز خدا شو کان بسر
گر آب هفت بحر بیکموی تر شوی
دارم نصیحتی بشنو از من ای پسر / جایی که حق ظهور کند نام خود مبر
هرگز و گر ز نیستی خود شوند خبر / وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
آنکس بحق رسد که ز خود بیخبر شود / بر خاک راه اگر نظر اندازد زر شود
نور خدای در نظرت جلوه گر شود / بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
غواص در طریقت رندان بیا ببا / بی پا و سر کجا کرده بحق اند آشنا
باید قدم برون نهی از زده خدا / گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

وله ایضاً

ای هر خمی ز زلفت بنموده آفتابی / از بهر کنج وصلت از هر طرف خرابی
در مجلس تو نبود بهتر ز دل کبابی / مخمور زان دو چشم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

ای گل که

ای گل که صد هزار چو بلبل عندلیبست / بهر دوای دلها کرد حق طبیب
کویی مباد جایی غیر از درم نصیبت / شد حلقه قامت من تا بعد از این در قیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
جایی که هست روی چو دو گل بهاری / بر آفتاب دارد زلف تو پرده داری
دور از تو نیست دل را غیر از فغان و زاری / در انتظار روی یار امید داری
در عشوه خیالات ما را خیال خوابی
دارد بجا خیالت پیوسته هم آیاتی / ما را ابد دست دایم این مهر و اتفاقی
دارم من پریشان با زلف یار باقی / مخمور آن دو چشم آیا کجاست ساقی
بیمار آن دو چشم آخر بده جوابی

شاه قاسم انوار — قوله غزل

هر چند دلپذیرست حسن و جمال خوبان / از گردش زمانه باشد زوال خوبان
غواص دل نه بندد بر خط و خال خوبان / حافظ چه می نهی تو دل بر وصال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی
خواهی دل عاشق ز چشم مست تو باشد / شکست خاطر ما شاد ما بدست تو باشد
تو شمع جمعی و پروانه تو جان عزیزان / فروغ رونق این مجلس از نشست تو باشد
بیا که صد صف طاعت فدای بزم شرابی / که هم پیاله لب لعل می پرست تو باشد
بیا که حور و پری گر هزار جلوه کنند / ز چون کرشمه از چشم نیم مست تو باشد
شکست کار تو قاسم هم از وجود تو آمد / تو کیستی که کسی در پی شکست تو باشد

ردیف — وله

خرامان چون نگار من بی جولان برون آید / ز چشم اهل دیدن نظر با جان برون آید
بگلشن میروم ای باغبان انجا فرو ماند / که شاخ گل باستقبال از بستان برون آید
مرا جایی که رشک از دیده چون سر زند / که جای غنچه ام از شاخ گل پیکان برون آید

من آن آشفته بختم در گلستان جهان قایم
که بر جای ثمر سنگ از دیده شیرین بردن آیدم

شرمنده عتابت طوفانی آتش است — داغ ابد زخوی تو بر جان آتش است
ای صد کرند تحل ترا از هوای باغ — در دل چه بیکسی که بپایان آتش است
در کوره محبت تو ناتوان دلم — چون موم تاب دیده بزبان آتش است
بس آه آتشین گره گره کرده بر دلم — این سینه پر آبله زندان آتش است

سر بست سینه چاک غزلخوان بسیار
قاسم بپند دیده که طوفان آتش است

انکه اکنون یار اغیار است با ما یار بود — در دو داغی کین زمان با ما بت با یار بود
آه کاشت تا سحر چشم سخن گوی کسی — با نگاه حسرت آلودش کعبه رود
خاک پایش بوسه دادم داد و غم — چون ازین شربت لب آشامید قول نماز بود

چون لب زخنده گاه سخن پر شکر کند
در سنگ خاره مهر و محبت اثر کند

هر گز حیا نهشت که چشم حریص من — حسرت بهانه ساز دیرست نظر کند
خاموش کین نمک که ترا در تکلمست — ترسم که در جراحت دلها اثر کند

زبس با طبع خوش ناز و تمکین باید باشد
گر اندک التفاتی میکنی بسیار می باشد

ز معجزهای عشقت ای که شبهای سر کوست — نگاه بام و در را لذت دیدار می باشد
مرا گر مست بیخواهی زبانی گرم سوزیم بین — کسی در بزم مشتاقان نگاه یاری می باشد

ز خود بهر چه رنجانی چه شد شور دیده بختی را
که خورسند از تماشای در و دیوار می باشد

سلسله معجزش وارث زنجیر نگ — بالش نرنگ راست غنیم و دشمن نکن
حوصله و نفسش حاصل صحت ندانست — خارش نزهادی که از دیدن شیش چون زغن
ای شده چون عقل و روح لقمه اصحاب قول — وی شده چون جد و با بطعه ارباب ظن
کرده در ایمان حسن فاتحه نام تو — آهن و پولاد و موم آتش سوزان من
هلک نبت ابد را با اصل تو دوان بیخ — نبت ازل ابتدای تو نهان بیخ تن
کاسه کرده خدا نعمت نعت ثنا است — لحن خوش را راست هر بحری بر تنش
هر کرده بی باشمار طلی گران کرده است — دیده عقلش ندیده میل بالا بر بتن
عطف آدم شی با تو بر ابحث راست — عیسی از ان عطسه گر نقش نگار خش
تا بتو قربت بجست وز تو غنایت تمام است — افعی چوبی نکرد و صاحب سلوی و من
خصمک فی ما مضی ان مضایخش — یشتفرا تقدمنه دو نگ لا تعجلن
شعر مفاخر شنو تا تو مفاخر کنی — مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

فاخر رازی که شد بود چهل سال این
کهنه نکشت و بماند از کرم ذو المنن

ملک الکلام شیخ نظامی گنجه

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی — زمی و زمان گرفته بمثال آشنائی
نفس بلند صوتم جرس بلند صیتی — قلم جهان نوردم علم جهان ستانی
سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی — بر حشمتم گذشته ز زر ند کوه خانی
بعیار ای جهانی و رمی نم و لیکن — و درم جهار دانگم بعیار آن جهانی
بولایت سخن در که مؤید الکلامم — نزند کسی بجز من در صاحب القرانی
خردم بزرگ زرسته بونان خیل تاشی — ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی

سه
اول العصیده منت
بل در مصرع بر حسب مصرع مطلع من
انکه زنیجا بر بخت و نعم اجران
در مجمع الفصحا جلد اول ص ۳۷۶
نام ایشا عزا امده و فی فاخری
و صحیح منت که در اینجا آمده
فاخر رازی بدون یا
و مسلما فاخر در نشینه فاخری
و صحیح است که بعضی فخر رازی
آورده اند که بر او ناصواب و
غلط است و در الذریعه قسم دوم
از جلد ۹ ص ۷۹۸ فاخر رازی
آورده

سخن از من آفریده چو نسبت از روش ... هنر از من آشکارا چو طراوت از خوانه
حرکات اختران چه سنم اصل او طبیعی ... طبقات آسمان که سنم آب او روانه
نرسم بحیله طبلی چو زنم بود عروسی ... نکنم بحیله لحنی چو کنم بود اغانه
تو بیا کس شیوه من که نتیجه نو آمد ... همه طرزهای تازه که کس نبود نشانه
سقط خلاصه من چه طبیعی و چه عقلی ... و غل عصاره من چه بنانی و چه کانه
ببرم هزار دل را به بدیهه معنی ... بخرم هزار خون را به غلوطه نهانه
بکتابت نغز من شرف آرد این معلم ... ز مغالطات چشم غلط افتد این نشانه
تنم و چو مه نگیرم کلف سیاه رویی ... درم و چو رند ارم جرس سپید رانه
بلسان مصر خوابی لسان من نگرکن ... چه عجب حدیث شیرین و خنن شکر زبانه
بدر ضمیر فکرم که حریم غیبی آمد ... کرم الکتاب چشمش زده مهر جاودانه
اگر این نشاط فکر را نغمات من نباشد ... که زند ره معانی که خوردی مغانه
متفاخرم بدین فن بخدا چو من نباشم ... بنکتی بدین لطیفی بسخن بدین روانه
بحماقت لب من دل خلق باز خندد ... چو شکوفه در ریاحین بهوای مهرگانه
چو قوارع زنبوری بفصاحت اندر آرم ... ببرم زبان هند و رسد زند خوانه
نفس محیط موجم که بمد و جزر ماند ... که از شده آمد خود رسنی و رود بانه
بفروشدن بجانم لطفی بود بجز وی ... به بر آمدن ز حلقم حلقی بود دخانه
چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده ... ز حرام زاده دورم شب و روز در زمانه
ولد آن ز نات حاسد منم آنکه آخر من ... ولد آن ز ناکش آمد چو ستاره یکانه
سخن نظامی ار چه سخن است بس عیانست ... چو گران رکاب غم شد چه کند سبک عنانه
پس از این هر مناقب خجلم خجل پشیمان ... که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانه

مکث

سرای چریده مرده ور این خرابطه ... که مرده رقم و نقلاب از معانه
شبهی و در خرابطه حکیم که بهرِ عرف باشد ... که بهری نه در خزینه حکیم صدف و دانه
منم و من و یکی و آن همی نکوی نِدِه ... همه رشته نشسته با هم دو بید و بید و بیکانه
لکدی که منجوم من بکلاه کار خود ... نکوهد و نفت بالش زنغمای سیر رانه
دل و دین شکسته و نکه هوس نام شکسته ... بر بار بهم و نکه بسته پیم زنیانه
ز حضیض خاک تیره به اگر هوا بگیرم ... که ز انگری برایم نرسم بیاد بانه
عف لعاب رزیم شد آیت عنکبوتی ... طلل غبار چشم نفیست اسپ خرانه
بمطوفی شکر تم نه ز دری نعابت ... که کنم ز اشک دیده ببقی و زعفرانه
ز سکی بجای آنم که گشاده گویان ... بکجا بجای دوزخ بکرهی دیگرانه
چو سخن بود گر گویم سخن بر آمدم من ... همه هرزه سید رایم چو درای کاروانه
برای خرب بیت تو اخص چو لا نم ... چه زند به پای پیلان ال حرف ترکمانه
فن شعر خود چه باشد که بدان کتم تفاخر ... بمثابه ایت بدروغ داستانه
لقب همه علومی چو از آن لقب بگردد ... سلب دیگر بپوشد بسیاحت معانه
نمکی که شعر دارد چو از آن نمط بگردد ... چه توان نوشتش از وی چه زسته جانه
کهی از نبه سبزی برخ هوا آیم ... چو زروی نکت رونید چو بوی نسیم جانه
کهی از چراغ ضعیفه تفتی جهان برکنم ... که بدوت و بیاه لم ز نهیب تازیانه
ملکا و پادشاها ز روشنی گرامینم کن ... که بدان روش نگردم ز بدی و بد گمانه
مددی و هم رفیقت که بدوق آن خلاو ... کنم اهل معرفت را که سالها مبر بانه
بتو استطاعت آرم نه بیاری خلایق ... بتو استطاعه تو همه رکنی شبانکاره
ز حراز نگاه خویشم علمی برافشان کن ... که بر آتشین حکمت بکیم آتش فشانه

حرم تو آمد این دل چه نگاه دارش … که فرشته را نشاید طلبی نکند آستانه
ادبم مکن که خارم ز طلیعه بین که خاکم … به برای نهاد طفل دو و سه و ده زمانه
ز گناه و عذر بگذر ز نوازش و رحمتی کن … تجلیات که بینی به حضور رتبه که دانه
هم ممکن الوجودی صفت هلاک دارد … بنگه واجب الوجودی ابد الابد یگانه
برسان بدان نشانم که نشان تو نیابم … ملطم نشان که خوید که نشان بیانه
بطفیل طاعت تو نه ز توفیق زیده دارم … چو نیاید این نشانه ز تو نه داد کامه
بنجاح خود بخود در تو جهان مسخ گشتم … تو توانی و نه هر کس که مرا ز من زمانه
بقبول حضرت خود نظری ببین دل … دل غم رسیده ام را برسان به شاد و مانه

اگر آمد از نظامی سخنی به غنچه فرما … فصاحت رسا نه
ببر و در بمعنی سخن غیر تمام … مستجاب و جود و نشر ز بلند
خور شده ز نقش باغ خرم ابد

رضی الدین خوشناب فرماید هم در این بحر ایضا

بجناب وحدت ازل نگذری کن ارجوا … ز شراب شوق قدرش قدحی بده کامه
به بهانه تماشا قدمی ز خود برون نه … سوی باغ با خودی شو که خوشست نومانه
اگر آتشست بر ره مگر بود ز رفاقت … چو خلیل گلستان کن بدر تنگ از چو آنه
چو طلب را رفیقی ز خود از حرز کنی به … که ز خاک تیره گرد ده آب زنده کانه
به سالکان این ره چو تو گم شوی بیانه … که نشان خاص ایشان ز تو شب بیانشانه
ز شکی مباش کمتر که بگرد اعتکافش … بگوار سر ده مردان سر رفیق جادو دانه
ز حران گرانه کن تو چو مسیح کرتبانه … که منطبه گرد هر باطن قدس را بیانه
چو کسی بطور همت ارنی بگوی و بگذر … که سوال تو نه برزد بجواب لن ترانه
چو عصا بدست گیری بامید نا بوادی … چو مدارش گر گرفت نیست سر ز بانه

بوانیم

الکلمه

تمام شد … (red marginal note, partly illegible)

تو اسیر نفس خویشی نشوی امیر هر کس … که غلام دیگران از نرسد خدایگانه
چه حساب گیری از خود که ذرات بدیده دم … رقم هوا نشوئی ز صحیفه امانیه
بغر آه و غم نشین همه شب چو شمع لیکن … نه باشک چشم ساغر ز نباله اغانیه
دل عقل و جان بسکه شده کز آزمازیش … دل و جان بکوه ماند همه بخشی و کرانیه
چو بسوزنی شود کم سر رشته مسیحا … تو چگونه کوه آهن برسی در درونیه
بنمایدت طریقت ره سالکان اول … بحقیقت ار و سنی ز رش جنید ثانیه
ملک ستوده سنت و ملک نجوم دانش … سر و قدر بکار هر شه کشور معانیه
فلکش ازان نویسد بخطاب سیف تقییت … که شنیده نام او را آصف جهان ثانیه
خرد ار خطی بخواند ز رموز لوح نقش … چو قلم فدا کند بامید لوح خوانیه
علم کتاب جانش بکتابه لدنی … سر خوشه کمالش بطراز لا مکانیه
بهلال از نگردی نظر آفتاب روشن … سوی شام ره نبردی بستاره یمانیه
فلک ارچو کوه حرفی ز جانش برآرد … چو بکار در کشد خط بر داح تعدکانیه
درجات طالع او نه به پایه است عالی … که گذر کند غم عشق بر حد که امانیه
ز زمانه صیت جاهش نه چنان گرفت همتی … که ز دور فلک تو اندر رسد از زده زمانیه
تو حیات مجلسش را بمزاج کرم و تر دان … نه بآب دی بری نه باتش جوانیه
تو سپهر بر بر آمد رسد غش بزرگواری … چو زمانه جا گر آمد خردش بجود و دانیه
درم امید واران کف او بجای زی … حرم گناه کاران در او ز خوف جانیه
بجناب تو صد ابشکف اگر برآید … هنر از نشیب محنت بفراز شادمانیه
ز خاک مرده دل را قدم تو تازه شد خاتی … که چو آب زنده گردش سخن تو از روانیه
در خانقاه بالا شافعان کن ده وادی … که برو ز مشتری با تو بجلوه بی نشانیه

سلک سپهر حلقه به ارادت تو نیلی / رخ آفتاب شاهد زغم تو زعفرانی
چو تو در جهان نهادی که دو عطا خوان تعنی / نخورد کس آب حیوان بدو زنان آن جهانی
ز در تو شام هر شب زده لاف پرده داری / ز دل تو صبح هردم زده بوی مهربانی
که زبان کشید در تو که نکرد گوش نشنان / به قدم سرای مالک ز تعرض زبانی
بجواب آن بپوشد ز زبانهای آتش / لغتی که ترجمانش نبود مگر زبانی
بکمال فکر مارا نه چو هر غیور ناقص / شرفیست آشکارا باراده نهانی
به نثار نیم ساغر بخیا تعجم مقیم / بمقام قرب کین را سفری بود مکانی
ز بهر زمین نشینان چو توبت مسلم / بپذیر بکر مدحت بنکاح آسمانی
ز طمع مباش او چو طمع تهی ولیکن / چو صدف کناد پر زجواهر نکانی
بزمانه تا صبا را به بهار صبح باشد / صفت عبیر پاشی بهر گهر فشانی

ز دوام عمر بادی چو فلک بپاید ازی
ز نفاذ امر بادی چو ظفر بکامرانی

ردیف ر

ای چون همای نصرت در جسم روح پرور / پروازت از نشیمن چون مرغ روح بی پر
شهباز جان نگاری وین طرفه تر که باشد / کارت خبر گذاری چون هدهد و کبوتر
تو جوهری ولیکن هست از عرض ثباتت / گر چه عرض همیشه قایم بود بجوهر
ابکار بوستان از اجل وی نهدت / در زادن بسه فرزند از جنس چار مادر
تا کی فروشی بیگانه وار زینت / زان نازنین که بنده بر خوشی نور نور
در جیب غنچه ریزی لعل از ره کرمانی / در دامن تو ریزد شاخ آستین گوهر
که طره نگاران در دست تو ارزانی / که تاج شهریاران در پای تو نگون سر

روان ز هیبت تو چون شیشه دل شکسته / یک زن ترا بافسون کردی شیشه اندر
بر تخته محاسب صفری کمی زیاده / چون ساغر از تو پر شد با صفر شد برابر
در وقت حامل زی هنگام حمل باده / در زیر چرخ جز تو کس دیده ماده و نر
از دست تو جهانی جان نهاد دست داده / باز از تو بی روانی کشته روان جانور
بی نور بحر دوی بی سایه چون فرشته / زان چون فرشته پاکی چون دیو فتنه گستر
چون بهر تیرباران لشکر کشی بهامون / آرد فرش کسوت ابر از درخشش و تندر
سوز و نیاز دارم در خون دل سرشته / بوی از زمین ملک بیش عبادت دین را
ای از نشاط وصلت هر آن خیمه اخضر / دی زاعتبار حسنت آن آسمان خیمه خور
معشوق لاله رویی و زلعل مسعودت / چون اشک عاشقانت گلگون ترشح ساغر
در دل خیال قدرت بست عاشقان را / دلها از آن نماید در صورت صنوبر
شاه جهان حسنی کز جلوه تو گیتی / هر صبح بی تحنه دبر تو عروس خاور
بر دیده جای داری در دل چو بی نشینی / قصر شهان نزیبد بخت سرای بیدر
بر بوی زلف تو دل که ده هوای خود خوش / خوش میکند هوا را آتش ببوی عنبر
گر جان چو روی خوبت پیکر نگار بودی / خواندی ترا زمانه جان نگار پیکر
ور آفتاب چون تو افسر زر کشیدی / بر فرق او نبودی جز سایه تو افسر
طاقی و تاج ماهی یکتا که کشتی از من / در آب چشم خویشم چون ماهی شناور
سروی و بوستانت دلهای بیدلانست / ماهی و آسمانت بزم شه مظفر
ای دل چو باز بر خود کردی ز عشق مفخر / زین بس مخ ادم از تو دعوی عشق باور
از شوق ماه چهرت چون شام تیره روزی / در عشق روز رویان چون صبح تیره اختر
چون نقش طاق ایوان برمنه چشم تو / بر طاق نه چو ابرو عشق نگار دلبر

ابا بزبان خورش

چهره نگر چه باشی چون صورت مشوش — یا نه نشین چه خری چون لعبت مصور

بر خوان دهر منشین کآمد ابا و نانش — چون قرص خور شبانه چون نور جرم مزور

چون نحل انگبینش نوشست و نیش با هم — چون نقش کعبتینش با شش نشسته و ششدر

در شهد او فشاندی مهره ز رخ در چین — چون نقش فرزیم و بیدی و در نقش دم منکر

شو تا بی بر هوانه تا [illegible] از گردی — کاش بر این بساط بر چین چونش سر

فردوس تیغ خواهی یکبار بسوی کاشان — کاسان رسی بمقصود زان خطه مطهر

آن روضه مکارم دارت هوای جنت — رضوان منان زردی دستور شاه مخبر

ارغار خوش کوارش چون کوثر است صافی — رنگ مسام مجد و اندر جوار کوثر

دارای ملک و ملت عادل خطاب دولت — بهرام تیز فطنت کیوان [illegible]

بیت آخشیجان عناصر اربعه فرس ۵

مقصود آفرینش کاندر حساب نوالش — چون ارض خور برآمد تیر نزاده هفت کشور

گردون خط کمالش چون [illegible] زنیه بر جود — بگرانب نوالش چون ابر گروه از بر

در عالم معالی ازملک نور دیده — بک برتو مهر آفتاب اقطاع هفت کشور

شبدیز خرامش با روزگار همتک — بگران مهر کامش با آفتاب همسر

آن باد و خاک طایف تموز رنگ او دست [illegible] — نبدی آب و آتش بر دست و پای مرمر

آن دم که در مجلس بنشسته یاد گردم — اندیشه بسته میبند از شرم آن قلاور

جو کاین کرد رسید جولانگه آسمانش — اورا دم مسیح باشد میدان زکوی آن عنبر

بر جای ماه و پروین نسرین و لاله راست — گر مرغ عز آرام نبندی مراتب بر

صدرا اگر چه دست کان از چه سخی — بر ما گشنده مخند خرد و بزرگی را زر

تو کیمیای جودی و زکلک زرد نی مست — کو گرد سرخ سازد خورشید کیمیاگر

گر بر طبایع افتند علم خواص و سنت — گرد و سرای کوثر باز دشت بسحاب گوهر

دستورگر

آخشیجان عناصر اربعه ۵

دستور گر تو باشی رسید بسپهر دیوان — صاحب لسان عطارد خورشید و ماه دفتر

تقویم اخترت را بحر محیط جدول — تعظیم دفترت را چرخ بسیط مسطر

مادر غلام کردت هم چون غلام کردو — از جوهر نطاقش بر بست طاق اخضر

در بزم جن و انسان انعام تست سابغ — در رزم آخشیجان انصاف تست داور

از فیض جود آبی از نیش کینه آتش — عالم ز جود و خشمت که توت کی سمندر

ای چار طاق نشش شوکت رو دبارت — زان در عمارت آمد نه کاخ و هفت منظر

کلکت که دارد آتش تست مدوده او — هنگام کین چو آتش بر دو آب و دروی [illegible]

صبح برای روشن تنها جهان گرفته — کو خصم تیره روزت میکرد چو شام انگر

در بحر آن قصیده [illegible] کم مغنی — تا آب خضر منی و در سینه سکندر

آب حیات نامت در آتش خجم [illegible] — گشتست همچو آتش در آب تیغ مضمر

تا هست روز و شب را امر [illegible] — با دولت روز دولت هر روز برتر [illegible]

دریا می آب جامت [illegible] چو آب ارکان — روز شبانی عمرت [illegible] چو روز محشر

من قصایده ایضاً وله

قمر

تیر کرمی صبح خوان بار فشانده بال و پر — شمع فلک چو شمع بین با فته روی زر بسر

کوهر تیغ صبح شد در طوم ورس بسیب — گشت چو ساده بر بنان نطع منقش و زر

چیست سپاه صبح دم بر اثر سواد شب — در یک جام زر بهم برده و زی برده

باز چو نو عروس صبح از پی جلوه مینهد — بستر زرنجاح اختران تاج مرصع ششتر

صبح و شمع و شاه در جلوه شمع و صبوح را — زاتش از دو اج [illegible] بر سر شمع تاج زر

ولسته دا بسر تش با تو صبوح دو — زنگ لخت عاشقان صبح و شمع و شاه فر

صبح رخت هزار شب پیش بخواب دیده ام / همچو خیال یک صبح از سر خواب دیگر
پیش کر صبح بی وفا با تو دم صفا زند / باده صبح پیشه را همدم باد شاه تر
صبح تهی دل از طرب هست بخنده باش تا / ساغری زیر دل خنده زند بصبح بر
با همه کس نبازکی سردی سخن مشو چو صبح / روز بقای صبح را شام زوال فی گر
گر نفتد در روز آه ما پرده صبح کو بدر / صبح بروی عاشقان هست چو مهر گرم رو
ای تو بنفشه در زمین گشته چو آسمان سمر / روی تو ماه مهربان خوی تو چرخ کینه ور
غرقه بحر عشق تو زورق پیک آسمان / بنده جاه یم تو یوسف مصر با خطر
نیشکر روان تو در کشش خوش گوار من / گاه بناله همچو نی که بکد از چون شکر
چون دل دیده کرده ام نامزد هوای تو / نوبت حسن نرگس نکان تو کشت بجور بر
در طلب هوای تو خام طمع چو آتشم / عمر بباد دهم از سر سوز چون شرر
ساخته تو چنگسان با طرب از کری یمن / راست چو نای بی برم با غم تو دمی بسر
جام بی معصفری بی رد آب روی ما / خیز بروح پرورش آب زدی اوبه بر
خون جگر همی خورد در خم زلف تو دلم / زانکه جهان بهیچ کس سنگ نداد بی جگر
زلف تو در پی ربود دل بکد ازین ارچه هست / آب روان گذاشتش در شب تیره با خطر
هست نبرد عاقلان چشم سیاه تو عجب / زانکه سیاه کم بود مردم ترک پیشتر
با همه جاه شد زجان شاه ملک غلام تو / خوانده غلام خود ترا هر ملک نشان مگر
تاج زمانه شمس الدین مفتخر فرق فخر ملک / آنکه ذخیرهای کون جود و رات با ظفر
پیش فروغ مهر رای او مهر نهفته چون سها / با کف در فشان او بحر نموده چون شمر
در شناسش راز آن گوش نهاده چون صدف / در کف کش را جهان شب کشاده چون بصر
هست نهال مکرمت تازه بفیض جود او / دو ... فضل از آن دهد در چمن اهند ر

زاده

زر بت و هوای ترک حبش با نبات آن زمین / از پی حرص خدمتت زیب بصوره شتر
تا بود از نتیجه او طفل سپهر حامله / هم ز نتیجه علام زاد چو کوه با کمر
صف بکف جواد او برد صبا بسوی بحر / خواست خرید از صبا بحر بدامن گهر
خامه بهر بکش با غنچه راسمان لقب / بر ... مکرمت تیغ بازوی قدر
سال و مه از حریر او بزم رجاست با نوا / روز و شب از پی بنگ عطات در سفر
غره شب نمای او نقطه آیت کرم / طره مشک سای او به ختم آیت ظفر
ای ز رضای خشم تو اجل فراخ حبر / پرده نور کسترش رای تو ثواب و روی نور
نور بهای بود عرم از نکهت / سلک ... نمایش هنر
هم بدهم برانکان نشد سخن اگر همت / بار ... پیچ سخن فرخ خبر
هر که چو گوش در جهان با خبر است از علوم / آز همی او اندش گوش گرفته چون حجر
چهره دشمن کرم قدر تر است متکا / عرصه کشور قدم رای تو ... بی سفر
جود تو آن رجا طلب حسن نیست بر در با / بر در تو از آن بود طالب جود چون خضر
دست تو خاص و عام را بوده برهنه بو کش / رای تو ... ملک را بوده خود در نظر
مردم چشم دانشم خسته طعنه خسان / زنکه نه ز خس رسد مردم چشم را اگر
با نظر تو مانده ام دیده بروی فلک / بر همه کس گران بود ... دیده منتظر

باد و غبار موکبت سرمه چشم سروران
تا ز نسیم سرمه کون و چشم ستاره را بصر

سبکی بود دیگر ... فرماید

من آن گنبدم وان دیدم ... / کم هیچ آدمی جنت دیده از دوران
کنون وصال هم برد لم فراخ کرد / خوشا وصال بتان خاصه در پی هجران

چو من بشادی باز آمدم ز لشکرگاه | گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
میان نبود هنوزم گشاده گاه آمده بود | ز راه سوی من آن سرو قد موی میان
چو لاله کرده رخ اندر کنارم آمد تنگ | کنار من شده ازان چو گلشن گونه لاله ستان
بناز گفت که بی من چگونه بودت دل | بشرم گفتمش که بی من چگونه بودت جان
جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی | بلای جان من و فتنهٔ بتان جهان
چو حلقه کرده جهانم بزلف چون چنبر | که همچو گوی جهانم بجعد چون چوگان
تو زار بودی دایم ز درد فرقت من | مرا چنانکه تو بودی هزار چندان دان
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیر انداز | چنان بدم ز غم آن دو زلف مشک افشان
کجا بود شب بی ماه و روز بی خورشید | کجا بود گل بی آب و کشت بی باران
عتاب کردیم و ناز دست دراز | همی شدیم بهم هر شب ز بیگه گرشادان
بناز گشته برم عنبرین ازان سنبل | ببوسه گشته لبم شکرین ازان مرجان
که آن عقیق خرد من شده عقیق فروش | که آن نبید ده من شده نبیدستان
ز بوی زلفش تبت شمالی گشته سرای | ز نقش رویش فرخار گوشهٔ ایوان
هزار شادی دیدم بیک شب از دلبر | هزار خوشی دیدم بیک شب از جانان
چنانکه بر سپه بدسگال در سفری | هزار گونه ظفر یافت شهریار جهان
مقام نصرو بها ما مروی بو نصر | چراغ لشکر و خورشید مملکت بالان
بسال خورد ولیکن بجود و فضل بزرگ | بعقل پیر ولیکن بروز کار جوان
بیک عطا بعطارد برد تراصد بار | بیک حدیث بجوزا ترا رسد فرمان
بماه ماند یا جام باده در مجلس | به تیر ماند یا تیغ و نیزه در میدان
نه در هزار سخا باشدش یکی وعده | نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

[illegible]

ز لفظ آید برهان عیسی مریم | ز دستش آید آثار موسی عمران
ز مردی و کرمی گشت میر زمن | ز بخردی و لطیفی گشت شاه جهان
همی خرد بیکی ناز صد هزار نیاز | همی خرد به یکی سود صد هزار زیان
چو جامه رایت سخاوت را دو خط آز | چو نامه رایت دعا نیزه اش برد عنوان
بدان کهی که دو لشکر بروی یکدیگر | گران کنند رکاب و سبک کنند عنان
ز گرد اسپان تیره شود رخ خورشید | ز بانگ مردان خیره شود دل کیوان
یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام | یکی گشاده کمند و یکی کشیده کمان
قضا میان دو لشکر همی کند چنگال | اجل میان دو لشکر همی زند دندان
چو میر او همه آنجا کشد شمشیر | چو میر ملان انجا بر افگند خفتان
اگر بدان سر باشد شکسته گردد این | وگر بدین سر باشد شکسته گردد آن
دعاش ز آتش بکار زرد نیک دلیل | برش ز آتش بکار آزموده بیان
ضیو بدولت بخت جوان ز شهر برفت | بعزم رزم بد اندیش با سپاه گران
هنوز او بعطای نرفته بود که دید | سر هر عمیان بر کناره از شیدا [illegible]
هنر و پیشه دلیری و استواری گرد | شکست لشکر موغان خیل فرزکان
بهر وطن که ز دزدی بیافتند اثر | بهر مکان که ز شوخی بیافتند نشان
امیر موغان انجاش داده بود وطن | امیر موغان انجاش داده بود مکان
ز بهر فرمان نو خواسته سوادی چند | بتاختند بجنگ عدوی نافرمان
بفر شاه جهان خسرو جوان دولت | نه پیر ماند ز خیل مخالف و نه جوان
بجملگی همه زاسپان در آمدند نگون | بسان برگ رزان از نهیب باد خزان
پدر ز بیم همی خورد بر پسر زنهار | سنان بجنگ همی یافت با جگر پیمان

[illegible]

کسی زرست و گر زرست خورده بود جام — کسی بخست و گر جست خورده بود سنان
سلاح و اسب بلشکر گرفت ازان گشت — بشهر دشمن و باروی فیل گشت ازان
اگرچه راست بگویم کسم ندارد راست — مگر کسی که بود دیده آن و دید عیان
بیامدند دگر باره لشکر بیجکی — بکرد ریگ بیابان و قطرهٔ باران
پناه ساخته در بیشهٔ بلند کسی — شده بیکدگر اندر بسان زلف بتان
که بی دلیل نیارد شدن درو عفریت — که بی و بیس نیارد درو شدن شیطان
به تیر و زوبین آهنگ کین شه کردند — بحملهٔ سپه و خیل شاه شهرستان
همی زدند بشمشیر و تیرشان اندر — که جسم بودشان شه تیردان و زوبین دان
موافقان مدی را چنین بود نصرت — مخالفان مدی را چنین بود خذلان
عدو شده بگریزد و ملک شده پیروز — سرای پرده کشیده بسان نوشروان
علم شکسته و آواره بازگشته ز جنگ — بطاعت آمده میر سپهبد موغان
همیشه مردم آن مرز و بوم فتنه انگیزند — چنان شدند ز شمشیر میر فتنه نشان
گرگه بهر زمین صد هزار فتنه بود — بدان زمین نبد هیچکس ز فتنه نشان
گر امیر بیاید ز اردبیل وری — خناکت که جاوید باشد و نبهان
بپاکش برده فراوان فروتر از ماهی — سری کشیده به بنیاد برتر از کیوان
به اندر سال کند کرد او زمان گردش — بماند سال کند کرد او فلک دوران
که بر سرش نگری تیره گرددت چشم — که گر فرو نگری در دل افتدت خفقان
بلند بالا چون قدر میر عالیه را — فراخ پهنا چون دست میر نیکو دان
بنفشش اندر گرد و زمین چنانکه زبر — زمین چو سیم شده بود آب چون سندان
همی دمیدی بر چشم برف چون الماس — همی وزیدی بر چهره باد چون سوهان

همی زد شده

همی فرو شده از باد خون میان جگر — همی فرو شده از برف دم میان دهان
بدین بلندی ای محکمی بکرد دری — کرا تمنیت چاکرین زد ده چمان
که دیگری نتوانست کرد صد یک ازین — بلشکر قوی و روز روز تابستان
اگرچه دعوی پیغمبری کند بمثل — همین بس است مر او را دلایل و برهان
از آنکهی که بدید او آمدست انجم — وز آن کهی که بدید آمدست چار ارکان
نه هیچکس پسری بچو میر مملان دید — ندید کس پدری بچو میر منصور ان
ازان ولایت این روز و شب در افزونست — ازین مخالف این سال و ماه در نقصان
همیشه تا بنه بر روز زوال ملک خدای — مدام تا بنود جاودان نکر بردان
بقای این دو ملک باد تا جهان باشد — بکام خویش رسیده منا اندرین دو میان
چو ملک او را ملک ترا زوال مباد — چنان شادی بادی همیشه جاویدان

استاد ابوالفرج رونی

غزو گوارنده پادشاه جهان را — ناصر دین راعی زمین و زمان را
آنکه چنو تا قران و حکم قرانست — هیچ مدبر نبود هیچ قران را
دولت او را تنی فزانست که خورشید — سایه ندانست کرد سایهٔ آن را
هیبت او آتشی فروخت که خورشید — زینت بدو داده باز یافت جهان را
در سر رمحش فسیح باشد تکبیر — قایل روحانیان زبان سنان را
تیغ حسامش بطول و عرض بگوهر — قالب تامنیت راه کهکشان را
موکب منصور او هنوز بهند — برش افغان همی شنید فغان را
کاتش سهمش رسیده بود بهر مرز — خواند بر و کل من علیها فان را
بیشه بهر پایه بر سیاست او نهاد — چون ز کمینش تهی گذاشت مکان را

[illegible]

پیش در او بر هلاک صادر و وارد / غول نماید و بجد عزت میان را
عرصه شطرنج بود ظاهر سنگت / حرب در او نماید دو فوج گران را
لعب سوارش بنات زود گرفت / آن دو درمه گرگ آن دو ناقه شبان را
برج حصار در جواب خیز ملک دید / کرده بسجده برهنه برهمنان را
جوهر صفرات تیغ شاه که تیرش / داد بعرق رجولیان ضربان را
روی بقنوج کرد شعلهٔ عرشش / سوی ملک راند شاخهای فغان را
رای زنی پر بود بر در ملی / رای زن پر گشته ای جوان را
کامده ابری که برق زود کز آتش / بفکند از پای حصن و بیستان را
وآمده بحری کز موج شاخ کهنش / برهد کند از بیخ جرم کوه کلان را
بر عدو لشکرش وقوف نداوند / چهره گشاینده یقین و گمان را
طاقت یکموج او کراست که طوفان / صد یک این بود غوطه داد جهان را
خیره خجی ده که گاه حمله صرصر / جمله جز این نیست خیزران توان را
رای به تدبیر بر قلعه به پرداخت / خم زد و بی کور کرد نام و نشان را
چون طلب شه ده گریزش پر بست / نایره بکشاد حوض رنگ زران را
گنج زوان را که مهر خازن او داشت / پرده جان ساخت رستکاری جان را
سینه برشن را که کوه موکب او بود / کیش فدا کرد و سود یافت زیان را
ای به هنر بر ملوک عصر مقدم / عصر بداغ تو یافت چکر ران را
پی نبر زره بحر نگاه بشاید / دعوت حرب تو شرزه شیر ژیان را
تیغ کمان برکشاد تیغ تو بیمود / تر به تیر امتحان بکرد کمان را
جز تو که آورد پیل صد گله از غزو / هر یکی از آن وام صد هزار دان را

مکن

[illegible]

شکل نمود و تو ذات عقل بیان کرد / مایهٔ اعجاز دید شکل بیان را
تا بنود روز حشر بکار / دارد فنا بس ولی بخاج جهان را
دین تو آباد باد و ملک تو آباد / عمر تو آراسته بهار و خزان را
کرده چو نامت بهر سفر که گنی راهی / قافله جوت والی سرطان را

استاد عمعق بخاری فرماید و استاد مذکور در زمان دولت سلطان سنجر ظهور یافته و از اکابر شعرا بوده و قصه یوسف علیه السلام نظم کرده که در دو بحر سیوان خوانند و رشید وطواط سخن او را در حدایق السحر با استشهاد می آورد و شعرا که معاصر وی بوده اند و از سلطان تربیت یافته اند ادیب صابر و رشید وطواط و جبلی و انوری و فرید کاتب و ملک عماد زوزنی و سید حسن غزنوی و وفات سلطان سنجر سنه احدی و خمسین و خمسمائه واقع شد القصیده

الا یا مشعبد شمال معنبر / بخار بخور تو یا باد عنبر

[illegible]

همین بوی و پای تو در تو نهان / همین پری و پیر تو در تو مضمر
رسول بهشتی ز عالم بعالم / برید بهاری ز کشور بکشور
گر از لطف گردی تو برهان عیسی / گر از سحر گردی تو از سنگ آذر
نسیم تو نافه گشاید بصحرا / صریر تو دستان نهد بر صنوبر
بخاک اندرت صد هزاران مطرز / بآب اندرت صد هزاران زره ور
زاشکال تو روی دریا منقش / زآثار تو روی صحرا منور
الا ای خجسته براق سلیمان / یکی برسر کوی معشوق بگذر

[illegible]

یکی صورت انگیز خاکش از خون | نزار و جگرخسته و زرد و لاغر
خروشان و جوشان و گریان و بریان | بری گشته از خواب و بیزار از خور
بسنگ اندرون گشته پنهان چو آهن | بآب اندرون گشته غرقه چو عنبر
گذشته سنانا کوش از گوشهٔ دل | رسیده دو زانوش تا تارک سر
فگنده بیچاره پر از خار بالین | بگسترده زآتش بر الماس بستر
همه پیش پیراهن او مخطط | همه چاک پیراهن او معصفر
روان گشته زیجورش از دو نهران | زبان گشته بیجورش از یاد دلبر
چو خوی قطره قطره بر خسار دیر خون | چو دل پاره پاره شده جامه در بر
ز داغ دو تیغش چو ادراج خواست | زبیجان بجز آتشش انگار پیکر
شکسته با حداث گردونش گردن | بریده زمانه بخنجرنش حنجر
بحالی که گر بر صفت بگذرانی | شرر بارد از کلک و طوفان ز دفتر
الا یا دل مشکین چه پیشش کردی | دو آویزه از ده امین آن ستمگر
بکوشش کی بر خون این سوخته دل | چه عذر آوری پیش داور داور
اگر شرط مهر آزمایی ندادی | کم از پرسشی بادی از حال لاغر
بپای صنم بر سر راه باری | یکی بر سر راه بگریی و بنگر
بهر پیش چون ره صید مجروح راهم | منقط ز بس قطرهای مقطر مصور
فرازش ز خونم چو کوه پر خون | نشیبش ز اشکم چو از غار او غر
همه خاک و خاره چو لعل بدخشی | همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
بخروارها خاک بینی چو ردیا | بخروارها سنگ بینی چو خسکر
از آن سنگ گریان که عقیقی | بپرس این نگارین همه حال یکسر
بدان این نگارین که بردند از تو | بدان آن که گیرند اسیران کافر

بیمار
چو بیچاره بر پشت حال نالان | دو لب از نفس خشک و دو آستین تر
زمانی پیاده چو بر طور موسی | زمانی نشسته چو دجال بر خر
خری زیر من چون خرد و دو لیکن | برون چنان که کلاکوی اعور
خری بد نژادی خوی لغز خلقت | خری خفته بالای خفرنج منظر
دو دستش چنان چون دو چوگان کلکین | دو پایش چو دو خرگمان کانکر
همه پشتش از گوش تا دم مغربل | همه جانش از دمش تا سر مجدر
بخفتی گر از باد بودیش پالان | بماندی گر از سایه بودیش افسر
ز هر موی او دیده رسته گریان | بجز دیده نوحه کردی بر آخور
زمانی ایستاده چو مصروع بیهش | زمانی معلق زدی چون کبوتر
دو بی طاقت و دو ضعیف و دو نالان | دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر
همین ره بریدیم چون مار بشکم | وزین هر دو ره روی عجب ماند در بر
مرا گفته هست بر کتف گردون | ورا گفته هست بر پای لنگر
شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد | پیاده شد و ماند خر را هم ایدر
مرا با چنین خر به معراج عیسی | ببردند با جان پاکان برابر
به دشتی رسیدیم مانند دریا | که کس جز ملایک ندیدش بمعبر
نه خورشید کردی ز سوزش سیاحت | نه تقدیر کردی حد دوکش مقدر
گیاهش از درشتی چو دندان افعی | هواش از بیویی چو کام غضنفر
ز آتش اجل رسته و ز باد پیکان | ز خاکش خسک رسته و ز خاره خنجر
نه جز دیو در ساحتش کس مساعد | نه جز وحش در وحشتش خلق یاور
همی رفتی در چنین حال از آن | چو کشف تیمان عریان در آذر

حصاری پدید آمد از دور گفتی — بهشتیست رسته ز فولاد و مرمر
نشیبش ز الماس گسترده مفرش — فرازش ز کافور پوشیده چادر
ببالاش پوشیده افلاک و انجم — بدامنش پنهان شده خاور و خور
نه خورشید را سوی بالای او ره — نه اندیشه را سوی پهنای او در
یکی صورتی چون جهانی مهیا — برآورده پیکر بفرق دو پیکر
ز داوودیش عالم پر از نقش دوزخ — ز بادش دو دیده پر از نیش نشتر
ابوبیش پر از آسمانهای سیمین — زمینش پر از بوستانهای پربر
درین بوستان خاره و خار گلبن — در آن آسمان چشم نخچیر اخگر
چو روحانیان بر بساط بهشتی — در آن سیم غلطان پلنگان پر بر
نگاران خلد اند گفتی غزالان — گرازان و تازان بر آن فرش نخجر
طریقی بر آن آسمان چون صراطی — چو موی میز زلف خوبان گمر
بجای مسلسل چو انجار ماران — بجای شده راست چون خط محور
بتاریکی پای موران و لیکن — بتاریکی زنگی دیده ور خر
رهی چون شهابی به پهنای گردون — رهی چون طنابی فروهشته از بر
رهی هم بکردار زنار راهب — بر آن قبه از طرف محراب و منبر
رهی همچو آیینه پر مهندس — نموده خطی را به پرکار و مسطر
چو بردی حراقه در کرم پیله — همی رفتمی من در آن راه منکر
گهی دو دخته پای بر پشت ماهی — گهی سوده سر بر رخ نجم ازهر
عدیل و رفیق من اندر چنین ره — یکی اژدهای خروشان چو شندر
بقوت چو گردون بصورت چو دریا — به شدی چو طوفان به تیزی چو صرصر

سکنهی

شکنهای او چون نهنگان سکینی — همه در هم آویخته یک بدیگر
چنان اژدهایی که از سهم و بیمش — فسرده شدی بحر و بکباحثی بر
من اندر کنارش پشیمان و حیران — همی رفتمی همچو ماضی بمحشر
از ایشان شدم تا یکی سنگلاخی — چو قعر جهنم بهول و مقعر
یکی وادیی چون یکی کنج دوزخ — درآکنده مشتی خبیس محقر
گروهی چو یکمشت عفریت عریان — بکنجی چو کور یهودان بچنبر
چو دیوان عطلوریهای سلیمان — چو رهبان بکنج ستودان مقعر
سیاه و سایه و سنگ فرش و غذاشان — هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
چو نسناس با کسرج نخچیر خیره — چو یاجوج بجد چو ماجوج بمر
سواران بی برقعه دین و خارج — شجاعان و لیکن بنعت و باغر
همه غافل از حکم دین و شریعت — همه بیخبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده منجار قبله — نه هرگز شنیده کس الله و اکبر
چو دیوان بندی همه پیر و برنا — چو غالان وحشی همه باده و نر
گروهی گریبان سگ طبع و خرخو — گروهی خبیثان فرش خوار خسر
بکباره نان آن کند دیده زن — بیک استخوان این خورد خون مادر
همه دیو حیران و دیوانه طبعان — همه سگ پرستان گوساله پرور
همه زیر سنگی گروهی برهنه — خزیده بیکدیگر اندر برابر
چو زاغان بیضه اچو ماغان بوادی — چو سیمرغ در که چو نخچیر در بر
بیک روزه جلد و زکیش لیکن — ز سنگ و بیک برف بچه توانگر
چو دارند این قوم بند سلیمان — اگر نیستی بهم شاه مظفر

ملک ناصر حق و سلطان شرق | که جمشید ملکت و خورشید لشکر
بدانجا رسیده است قدرش که گویی | نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
چو جاهت که مرد دانیت زیبا | چو عرش است که مرد دانیت در خور
جهان را بدو گو هنرها موافق | بتوفیق ایزد بکرداد مسخر
یکی کلک روشن ش تیره صورت | یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر
دو صورت که جز دو معانی نیابند | یکی خاک میدان یکی مشک اذفر
یکی دولت افشانده از تاج تخت | یکی آتش انگیزد از آب کوثر
ایا پادشاهی که از دولت تو | جوان گشت باز این سپهر معمر
فلک زان شرف تا شود خاک پایت | شود هر شبی چون بساط مدور
بروزی که بخت آزماید مردان | برد هر کس از گرد خویش کیفر
زمین گردد از نعل اسبان مغیل | هوا گردد از گرد میدان معنبر
جهان گردد از خون گردان چو دریا | تو چون نوح کشتی تو چون زین خنگ در
گهی همچو خورشید بر روی گردون | گهی چون فرامرز بر پشت اشقر
بنوک سنان بشمری موی دشمن | بکر بر گران لشکری ترک و مغفر
سر گرز چوبان به پیش در گریزد | زره بر کتف گردد از بیم چادر
بدانگه که حمله بری بر معادی | چو ثعبان موسی چو شیر دلاور
ایا پادشاهی که از سهم تیغت | مؤنث شود در رحمها مذکر
زمین ار چو دوزخ شود ور چو دریا | زبان ار چو حنظل شود یا چو شکر
منم بر زبان دل خویش امین | ز دریت مصفا ز شبهت مطهر
رکیفا بدگویی چون گرگ یوسف | ز تلبیس بیخواه چون شیر مادر

بیان من و دشمن من شریعت | طریقی نهادست سهل و مشهر
اگر گشت راضی باحکام ایزد | و گر رو نتابد ز دین پیمبر
بحکم نیاکان او باز گردم | سیاوش منم اندر آیم به آذر
همی تا موافق نگشت آب و آتش | همی تا مساعد نشد نفع با ضر
همی تا جهان گرد داد از نور و ظلمت | زمانی مصفا زمانی مکدر
بقا باد ت ای شاه در عز و دولت | سر تیغ تو گشته باج و ممبر
همیشه دو چشمت به ترک پریرخ | همیشه دو دستت بزلف معنبر

رخ بدسگال تو از آب دریا
دل دشمن تو بر آتش چو مجمر

خیال آن صنم سرو قد سیم تن | بجاب دو دوش یکی صورتی نمودن
هلال وار ز رخ آتش گرفته گرد سمن | کمند وار قد آتش گرفته سکن
هزار شعله آتش فروخته در دل | هزار چشمه طوفان گشاده گرد زمن
رخی نمود که چو جان فرشته خاک | ز خاک و خون شده همچون لباس اهرمن
ز برد و رنگ عارض گلرنگ او نشانه گل | ز گرد سینه سیمین او نسیم سمن
همش سوخته و ریخته گلش در گل | یکی ز درد دریغ و یکی ز باد محن
شهید وار بخون اندرون گرفته مقام | غریب وار بخاک اندرون گرفته وطن
یکی ز رشک و هزاران هزار درد دو | یکی دریغ و هزاران هزار کرم و حزن
گسسته بر رخ بیجاده گان طویله در | گرفته در عرق گوهرین عقیق یمن
چه کیف گفت دریغا امید من که مرا | غلط فتاد همی در رفعا و مهر تو ظن
کمان نبرده بدم من که تو در این زودی | صبور وار به بندی زباد بنده دهن

هنوز ناچده زین بوستان گل امید | هنوز ناشده سیر این لبان ز لبن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان | هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
بخاک تیره سپردی مرا بدست اجل | بدل گزیدی کمتر کسی ز من بر من
کنار بر گل من رسته در کنار زمین | تو در کنار رهی سیمکان سیم بدن
بنفشه موی مرا خاک بر کشاده گره | تو با بنفشه زادان گره زده دامن
همان کسم که بدین صورتم جمال نبا(?) | همان کسم که بدین عارضم نگار ختن
همان کسم که مرا هر که دید می گفتی | سهیل مشکین موی و ماه زهره ذقن
کنون بزیر نسیم چو صد هزار عرب(?) | گرفته این تن مسکین من برگ کفن
زخاک و خشت بگسترده بستر و بالین | ز درد و حسرت کرده از او دو پیراهن
چو چشمهای یتیمان ز آب دیده گلها | چو جامهای شهیدان ز خون دیده بکفن
نرگس یاد روزی ز روزگار آدم(?) | نرگس بکرد دو روزی مرا به پیراهن(?)
بزیر خاک فراموش گشته بر دل خلق | ستم رسیده ز جور زمانه ریمن
گرفته یاد ترا دوست داد اندر بر | ببسته مهر ترا طوق وار در گردن
ایا بچنگ اجل در سپرده دامان بجل(?) | ایا بدام فنش در فکنده مان نقش(?)
صنم بدیم و شمن هر دو تا کنون کنون | خیال تو صنمت و روان من چو شمن
گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم | تو شاد باش و بکن نوش باده روشن
رسوم بهمن و بهمنجنه است و روز بد(?) | الا به بهمن پیش آر قبله بهمن
شده دلیل نشاط است روزگار بهار | نشاط کن که جهان پر گلست و پر سوسن
بخواه جام و برافروز آذر برزین | که بر شمامه کافور شد که و برزن
زمین چو صفحه سیمست و ابر گنج گهر | درخت تنبه کافور و سنگ در معدن

فلک

فلک ز رخش همی بارد و هوا الماس | ز خاک سنگ همی بیند ز آب آهن
شماعهای بلور است شاخ هر گلشن | چو آرمیده بود باز بسته تن خون(?)
بخواه از آن گهر پاک پرورده گوهرشت(?) | بیان قدرت اثبات خالق ذوالمنن
از آنکه چون بفروزی شعاع او نگب(?) | کند کنار نگاران خلد بر گلشن
اگر فروخته باشد بود چو زرین کوه | خزینهای جبلست خاک پر معدن
شبی که او بنماید بخلق صورت خویش | عقیق بار کند ابر و عود مشک ختن
شعاعهاش پدید آرد از زمین یاقوت | شرارهاش برو ماند از هوا ارزن
زبانهاش فروزان چو تیغ خون آلود | برزمگاه بکف شهریار شیر اوژن
شه مظفر منصور نصر ناصر حق | که پادشاه زمینست و شهریار زمن
امان دین خدای امین شرع نور رسول | نظام حجت حق و قوام دین سنن
بزرگواری کز بس بزرگی و دولت | به تیغ عدل برافکند بیخ ظلم و فتن
مبارک اختر شاهی که از ملوک در است(?) | زمانه زیر مراد و جهان بزیر سخن
بدست دولت اسلام را دهد قوت | به نوبت افلاک را کند روزن
چو تند آهن چرخ کاغذی دیوار | چه کوه زرین پیشش چه دانه ارزن
شجاعت و هنر و جاه و جود و دولت و تخت | جمال و قوت و خوبی و خلق و خلق حسن
خدای داداست او را بفضل خویش عطا | برغم حاسد بدخواه و کوری دشمن
ابا نبرده سواری که در صف سپه است | شوند مردان پشت زنان آبستن
نهنگ کوه او بادیه شیر آهن خای | هزبر خون افشانی و پیل کوه فکن
سوار تیغ گذاری شجاع حیدر رزم | سپهر گرز گرانی سهیل ناچخ زن
تبارک الله روزی که موکبش آید | نشسته قارن گرد از بر که تا دن(?)

هزار لشکر باشی تو در یکی میدان | هزار رستم باشی تو در یکی جوشن
ذکر زور رستم بیش است تا زمانهٔ تو | چنانکه نیزهٔ رستم ترا کم از سوزن
شعاع تیغ تو مرجان کند همه میدان | نهیب زخم تو سندان کند خوارا گلشن
ایا بفر اقبال و فر دولت تو | غلام خنجر تو گشته زمانهٔ توسن
بروز کار تو باطل شدی ملک یکسر | فسانهای فرامرز و قصهٔ بیژن
جهان نوی و سر تیغت و دولت تو | چنانکه خواهی زی و چنانکه خواهی زن
بدست دولت بند موافقان بکشای | به تیغ نصرت بیخ مخالفان برکن
همیشه تا بدلایل حدوث خود از [illegible] | همیشه تا بحقیقت بهشت دور از [illegible]
همیشه باش نشاط آزمای جان پرور | جهان گشای ولایت گیر شاه شکن

زمانه کرده ترا بر مراد دل [illegible]
خدای داده بکردار نیک پاداش [illegible]

ردیف

قصیده

خوشا باد سحرگاهی که بر گلبن گذر دارد | که هر فصلی و هر وقتی یکی حال دگر دارد
گهی بر عارض ماهی چون زلف لاله گل [illegible] | گهی بر ساحت صحرا ز نقش گل صور دارد
دم عیسیست پنداری که مرده زنده گرداند | لب خضر است پنداری که عالم پر خضر دارد
نسیم باد خود دریاست گویی کز نسیم او | رخ باغ و کنار راغ چون فردوس فر دارد
سحرگه باد شبگیری به گل بر ساغری دارد | جهان گویی کلید سحر در دست سحر دارد
نگاران بهشتی را نقاب از چهره بگشاید | عروسان بهاری را حجاب از پیش بر دارد
گهی بر گل گل آتش [illegible] گهی بر گل [illegible] | گهی در دل نگاران [illegible] گهی در سر [illegible] دارد
الا یا باد روح افزای مهر انگیز [illegible] | خبر ده کان نگار از حال ما خبر دارد
چو ما هر شب سر مژگان به درد دیده [illegible] آید | چو ما هر شب رخ و عارض ز ناوک پر دارد

رسول زلف معشوقی که چون [illegible] | ز مشکین زلف معشوقان [illegible] دارد
شراب بوی وصل تو که در [illegible] دارد | مگر گر گوهر جانی که جان از تو خطر دارد
همه مر روح را مانی اگر او روح کل دارد | همه اندیشه را مانی اگر اندیشه در دارد
ضمیر عاشقانی تو گر [illegible] | امید وصل معشوقت همیشه در سفر دارد
الا یا جفت پنهانی و یار دور [illegible] | مبادا جان اگر کس جز تو جان در نظر دارد
بجان در دارت [illegible] اطراف [illegible] | بجانک حضرت میمون [illegible] گذر دارد
مبارک حضرت شاه سمرقند آن خداوندی | که از قدرت مثالش را فلک زرین کمر دارد
سمرقندی که اطرافش همه گنج [illegible] | سمرقندی که انفاسش دم عیسی اثر دارد
هوای او ز خوشی هزاران [illegible] | سواد او بهر کاری هزاران کار [illegible] دارد
بهشت آفرینش از جمال جاه چون [illegible] | که خورشید جمال جاه او [illegible] دارد
خداوند خداوندان جهانی [illegible] | که ملک و عز و جاه و جود میراث پدر دارد
جمال ملک خاقان معظم کز خلال [illegible] | قضا در پردهٔ غیب از حریم او خبر دارد
خداوندی که تا باجت [illegible] | خداوندی که تا جود است از وی خطر دارد
خط قوس قزح گر که [illegible] | گر اندر [illegible] هر کس [illegible] کمر دارد
بصلح اندر چو رای او طریق مصلحت جوید | بجنگ اندر چو تیغ او نشاط شور و شر دارد
یکی از صولت و اقبال [illegible] | یکی از نصرت و توفیق توقیع ظفر دارد
سخا دارد کرم دارد شرف دارد [illegible] | نسب دارد حسب دارد هنر دارد گهر دارد
ایا فخر شهان و عذر [illegible] | بد اندیش [illegible] در شریان ز اندیشه شرر دارد
چو خلق تو که در ایام میمون تو [illegible] | ز عدل تو همی آثار ایام عمر دارد
خجسته پادشاهی تو رعیت [illegible] | خجسته باد جان اگر او چون تو [illegible] دارد

غزل

بشارات ای بهار ملک عزت ای عادت
بخواه آن می که بوی مشک و رنگ لعل زرد دارد

بشارت باد از ابر دمیدن جهان ...
که نام سپهر تن بنده چو نوح پیر دارد

بساط زر بدی مرسوم شاهنشاه عید
ازین معنی همی بنده زجان ... دارد

نماید صانع از فضل ... خوان خاطرها
که یک دل شهر شهنشاه داد کردار دارد

بقا بادت بتو دولت ملک چندانکه تو خواهی
که دولت زین بیش صد عید از فرخنده تر دارد

قصیده در مدح ... آمده

مرا که دل ز خسان چو ... شرر چو جحیم
کنون مثال ادم شد بغیض ابراهیم

نشان جور ستم بر بدن مرا اکنون
بچشم خصم مهیبت چون عصای کلیم

کنون مرا اثر سجده بر زمین نیاز
مثال چهر تو گردید واجب التعظیم

نشان نعل کشد عدو مرا بر فرق
ز سجده تو شد اینکه چو ماه نو دیهیم

ز عجز بس که زدم سر بر آستان دعا
کنون زمانه زند بر درم سر تسلیم

اگرچه بود فروتر مرا ز خاک مکان
کنون چو گرد درت بر فلک کنم تقدیم

ز پایمال جفا بیش ازین اگر بودی
ز نقشهای کبود سپهر چو گلیم

کنون شدست چو نقش بساط خلد برین
نشان هر یک آینه جمال نعیم

اگرچه عامل خودکام آسمان زین پیش
ز کار و بار مرادت بسته داشت مقیم

کنون بدور تو کارم چنان گرفت نظام
که از ... رقم شود تقویم

اگرچه بست بدنبال هر قدم زین پیش
سپهر سفله خرف سان که عادتست قدیم

کنون گرفت صدف خدمت برامادی
دهند جای بفرقم مثال در یتیم

اگرچه از ستم دهر پیش ازین بودم
بسان سبزه ... در زمین نهان از بیم

بدولت تو کنون آنچنان سرافرازم
که گر سپهر کند در برابرم تعظیم

بجا بیش

بجا بیش نظر التفات گر نکنم
ز سر بزرگی بینم بزیر پای چو نیم

اگرچه دیده بخت مرا از کج خلاف
سپهر کرده ز ... بری چو حلقه میم

کنون که کحل بصر یافت از غبار درت
هزار طعنه زند در ضیا برای حکیم

اگرچه زردی رویم چو زر نگه میداشت
نشان پنجه دشمن بسان دست لئیم

بدست بخت تو اکنون که یافتم رخصت
شدم ز چهره زرافشان چو آفتاب کریم

زمانه ساعدی دهر اگرچه طبع مرا
نبود حاقبت نطفه پروری چو عقیم

کنون بمدح تو آبستنست می زاید
ز مهر کوشش تو آویزهای در یتیم

گواه این سخن اکنون ...
که آسمان نقش کرد در شبل علوم

زهی بهیبت غور تو جرم خاک ...
زهی ... زبان حال قدیم

نواله خوار کف راد زردی ...
درم برد ... از تن لبان ماهی شیم

سزد که بت ... جهان کند مواد
زمام قدرت خود کردی بدست نسیم

الم کشیده چو چهر ترا برو ز جزا
عجب ... کند عذاب الیم

ز داد ... بخواند دگر نکه دارد
اگر ... بدست لئیم

چنان ز مال و درم گشت خلق مستغنی
ز بس که داد کف همت تو ناز و نعیم

که دیده شان نپذیرد دگر سیاهی را
اگر ... کشیدن کشد میل نسیم

دل از تصور حلمت کند بطبع شود
خیال در ... بعد ازین چو طفل یتیم

سزد که بشنود ... شود زردی زمین
بکائنات کنی گر ... خود تقسیم

ز مهر گیتی اگر بر حروف عکس افتد
در اضطراب فتند همچو دیده حلقه جیم

اگر بجواب ... از ذات تو اثر
شود مجاری احوال او چو هوش علیم

سحاب تربیت ... گر کند بر خاک
سزد که گوشت برویاند از عظام رمیم

نهد بر آتش اگر عود دست نعمت تو
عجب مدان که توان ساختن ...

عجب بود که دوا شد مدیده اول / اگر بعوض شود قول تو چو نخص حسیم

رود بسوی فراز از نشیب آب سانشر / بهدایت تو اگر آب اکند تعلیم

میان خار سبز دگر چو بهر خنده زند / بهر که خلق تو بخشد اضطراب نسیم

صدای حرف بی آرد دگر گرانی گوش / بهر آن زبان که بخواند ترا ابنا حلیم

ز بس عذاب ز ارواح ناله بر خیزد / فتد ز خشم تو گر سایه بر عظام رمیم

شها بمدح تو این نظم را چنان گفتم / که انوری کند اندر برابرم تسلیم

ولی ز طالع ناساز خود همی ترسم / که نبود شش بر تو قدر حبه بل نیم

ز راه غور قدم نه درین محیط کریم / برای خاطر من سرکشی بیان نسیم

را از کلام من انصاف ده بگل تحسین / که در شهانست بکام ز خار قدیم

مده شمائل ازین بیشتر بکام راه / مده بخواردیم از دست خویش چون سلیم

همیشه پیش کسان لاف خدمتت زده ام / مرا مساز خجالت فکنده سر چو جحیم

خدنگ طعنه هر ناکسی جگر دوزد / مرا به تیر مکن ز التفات خویش یتیم

بحال من نظر لطف باز کن که مرا / بلطف تست ازین بیش امیدهای عظیم

بجوش باش تمنای ازین سخن که تراست / گیاه تربیت خود ز آفتاب کریم

همیشه تا که بود ناز رسم خود کاران / مدام تا که نیاز است لازم تعظیم

مطیع ناز تو گردد چنان که عاشق / بود بغمزه سیمین بران تسلیم

در روز حسن از تست بسی خوش نما / غمزه بطرز ستم عشوه برنگ جفا

سر بشکل کسی در پس آئینه شخص / بیند تمثال خویش باقیه رو بر قفا

مژده صد ساله را داده خرافت حیات / فتنه افتاده را آمده قدرت عصا

در طلب کشت دل با همه آزردگی / همت بکر آن پری در پی دزدان ها

میکشم

میکشم خنده اسای بخت یاد / گر تو نخواهم چرا این روز جرا فرون بها

دور ز بی مهرت گشت بازی شلل / چرخ زند بعهد بیت علم و دوا

وقت رسیدن بتو هوش اهل سباق تن / گاه گذشتن ز تو سعی گریزان زبا

لذت آسودگی داد بعهدت ستم / باعث آزردگی گشته بدورت دوا

طور تو ویران کن سلسله آرزو / خوی تو بر هم زن معرکه مدعا

خنجر مژگان تو حوصله بخش ستیز / غمزه فتان تو معرکه ساز جزا

جور به بین گر وفا راه ندادم برش / مهر نگر گر جفا در دل من کرده جا

فتنه بنازد بتو همچو ستم بر سپهر / مرده بخواند ز تو همچو زبان از بلا

بزم بتو خوش نما همچو چمد از روان / شرم ز تو خوش ادا همچو ادب از حیا

آن بت بیگانه گر شوم آشنه داد / ناید کش اندر نظر صورت چون آشنا

باعث حیرانی دیده شود آفتاب / شاهد حسنت در دو گر نماید لقا

آب چه ریزد ز چشم … / گر نه ترا او دبرون لطف …

گر شود عارفت آئینه رای شاه / از چه کند دیدنش ز نهان بر ملا

شمع سعادت ضیا مهر هدایت فروغ / نقد علی ولی شاه خراسان رضا

آب خورد گر بعرض خنجر بیان تیغ / دانه دگر بشکند در دهن آسیا

چید و شاخسار مرغ نهد آشیان / یاد کند گر بعرض حفظ ترا بر هوا

امر تو در گیرو دار حکم دهد گر به آب / موج سلاسل شود از پی قید حبا

او شد اندر سنگ سبقت آواز خویش / سائل اگر خواهد از کوه عطایت صدا

علم تو گر جا کند در دل آزرده اش / ناله بگردد بلند همچو دعای ریا

همت تو بر فکند رسم گرفتن خانه / دست بگردد دگر رنگ … از غنا

گردد ش از قامتی همچو ستوران خرد — در کف عطا دهد دولت از و عصا
خوبی عهدت چنان گشته که در آمد آن — کرده خلاف از شتاب طفل شکم وعده را
گر بجسارت نظر سوی رحم افکنی — نطفه نکردد دگر قابل نشو و نما
حفظ ترا آن اثر هست که دندان صفت — ژاله نیابد گداز در دهن اژدها
گر کند اندیشه قدر تو جا در ضمیر — مرتبه استجاب یابد در دل دعا
باعث رزق از چه گشت مهر ز میل نجوم — خرمن جود ترا نیست اگر گه ربا
نخل ز تیغش اگر آب نیابد شود — هم بریدن ز چوب همچو نی بوریا
از پی دیدن نهی گر بدم تیغ دست — زخم فشاند چو مهر در عوض خون طلا
صورت مکروه را بد ننماید اگر — خوبی عهدت کند در دل آینه جا
آب بقا گر خورد تیغ زبان تو — روح دگر بشکند نیست عضو خدا
مهر کف جود تو مهر نگین گر شود — نیست عجب گر ز بخش یا بقید دو تا
باید از این پس دگر طفل رحم سرنگون — حامله را گر دهی از کف دولت غذا
دیده ز پرسش همی باز نماند دگر — گردد ه عزم تو گر منشود ش تو تیا
ذوق کرمش چنان کرده پدید گمان — بس که کف همت کرد بر غبت عطا
سر پی اخذش کند میل دل مو کنان — سایه اگر افکند دست تو بر اژدها

از چه بعهد کف گشته مردم نهان
از اثر خود خجل نیست اگر کیمیا

ای از فروغ شمع رخت انور آینه — وی کشته از خیال تو جان پرور آینه
آینه بهر دیدن خود پیش رو منه — در حال من نظر کن و منگر در آینه
آینه وار در دلم آتش علم کشید — تا جا نمود مهر رخت در بر آینه

گرد از خیال زلف تو ای نوبهار حسن — دریا صفت کشد پر از عنبر آینه
یاقوت اگر نخورد ز لعل لبت چرا — سازد جمال پیش رخت احمر آینه
از عکس آفتاب جمال تو بیشود — خورشید آتشین دل مه پیکر آینه
شد خوی فشان جمال تو از بس عکس خوش — تا دید جون سپهر بر آن اختر آینه
گوی ز اشک و آه من از بیت چون نشان — هر که که بی جمال تو بینم در آینه
خندان شدی ز دیدن خود یار نثار — داماش خویش کرد پر از گوهر آینه
از رنگ عارض و لب لعلت بدعلاج — بر آفتاب کرد گل و شکر آینه
خورشید تازه داغ غمت سوخت بر جگر — باشد سپند خال ترا مجمر آینه
از تاب آفتاب بر افروخت عارضت — چون از فروغ خسرو دین پرور آینه
یعنی محمد ابن حسن کزره شرف — سازد ز نعل مرکب او افسر آینه
چون خط مستقیم به بیند خیال خویش — سازد ز خمیده ز لطفش گر آینه
بیهوش تا بحشر نشود در خیال — سازد شراب لطفش اگر ساغر آینه
افتد ز مهر رایش اگر پرتوی بر کر — کشتی شود چو ماه نو و لنگر آینه
از بهر عرض کردن انواع صنع خویش — از ذات تو ساخت قضا بهتر آینه
مهر از کسوف تیره نگردد که بجز تو — روشن کند سپهر بخاکستر آینه
شاید که امر و نهی تو ندهد خیال را — از احتساب نهی تو در بستر آینه
ور فکر عدالت ار کند ز عالم خیال — زین بس بعکس شاخ نشاند بر آینه
چون مهر تیغ او بو صف المثل اگر — سازد ز نعل رخش تو آهنگر آینه
گردد ولی خیال ثنای تو بگذرد — گردد بلند پایه تر از منبر آینه
بیند چو آفتاب رخت در ادا — گردد زبان چو مهر زبان آور آینه

شاید گر زخ زنم تا بد خلاف طبع | گر عکس خویش کین تو بیند در آینه
در روی با ضمیر تو شخص توان دید اگر کند | حرفی رقم ز رای تو بر دفتر آینه
چون مهر زرفشاند ازین پس اگر کند | یکره خیال دست ادا در بر آینه
چون آب سرنگون نماید خیال را | افتد گر از خلاف تو عکسی در آینه
آید خیال خصم سرافکنده در نظر | گردد اگر ترا بمثل خنجر آینه
افتد چو فکر شست تو در عالم خیال | مانند آفتاب برآرد پر آینه
رای تو زیر کند ار سوی آب نظر | ظلمت شود بدیده اسکندر آینه
از رای تو بسوی بحر عکس خویش | چون مردمان دیده شود رهبر آینه
تا همچو نیزه ات نشود آب در خیال | تا همچو خنجرت نشود جوهر آینه

باداشان ز رخ تو در دیده عدو
ز آنسان که تیغ مهر کشد در بر آینه

ایضا

ای ز ردیف گرمی ما داز شبهای روشنی | روز بازار رخت افکنده در ماه روشنی
صبحدم کز عشق گرمی نوشتم بیاد آمد رخت | همچو خورشید قیامت گشت بر ما روشنی
گر کند کسب از شب مشکین طره ات | کی شود تا روز محشر آشکارا روشنی
از تو چون تا چشم وفا دارم که از بی دردت | گر کند پروانه از آتش تمنا روشنی
روز بازار گر شد فتنه را بخت از آتش | بس که برد از روز ما زلفت بیغما روشنی
همچو آب زندگی گردد نهان از چشم خلق | گر نهند از نهانم را بصحرا روشنی
پای تا سر سوزم و روشن نگردد آتشم | کی دهد از بس کدورت آتش ما روشنی
گر نه در آتش خیال شمع رخسار تو بود | از چه گشت انجمن در دل سنگ خارا روشنی
گر نبودی با چهره بر خاک در تو چون دیده | در زبانم شرح آن رخسار زیبا روشنی

بوالحسن شاه خراسان غیاث الدین که هست | دیده سان ما را بطوفش القوی روشنی
شافع محشر که از عفو شفاعت خواه اوست | گر گنه کاری برفت از روی بیجا روشنی
آنکه گر خورشید را تعلیم ستاری کند | روز اندر وی نه بیند چشم بینا روشنی
گر شود رایش محیط آسمان نگاه صبح | کس نداند از کجا گردد هویدا روشنی
آسمان گر حایل ظلمت شود خورشید را | از گرانی در رود از سنگ خارا روشنی
ای شهنشاهی که گر حکمت نخواهد کی شود | از پی خورشید روشن راه پیما روشنی
صبح اگر در حضرت ذات تو سرگردان شود | تا قیامت ره نماید سوی فردا روشنی
کرده عدلت جاسبان آتش سوزنده | تا چراغ پنهان را کرده پیدا روشنی
کشفها گر آموختی مهر از ضمیر روشنت | از فروغش یافتی پنهان چو پیدا روشنی
آسمان یکره اگر آینه رویت شود | کی رود از دیده دیگر سوی بالا روشنی
شاید ار از نسبت رای تو در کار جهان | زرق یک دیده کند خورشید آسا روشنی
گر چو عیسی سیر کردی با نوالش دم خوان | زنده کردی مرده را همچون مسیحا روشنی
کشوری کان یکره از گرد خلافش تیره شد | دیگر آنجا کی شود تا حشر پیدا روشنی
گر شود خاک در سلطان رخسار | آید اندر دیده خفاش زیبا روشنی
مجلس ار گر شود شب باز ماند آفتاب | بر درد دیوار از بهر تماشا روشنی
تا شدم دور از در رخشنده ات دیده را | دیده را از خاک کویت بود گویا روشنی
سرو را از جود تو در خواهش خود در | پیکر روشن بود هر چند آنرا روشنی
ملک کونین از تو میخواهم که مینداری طمع | در خور خود ذره از خورشید عذرا روشنی
تا شد اهل عبادت را نظر بر روی تو | از صفای چهره بردم بر مصلا روشنی
باد و دایم از جبین | بر درت از روشنان چرخ معلا روشنی

من قصایده ایضا

صبح روشن دلان بیان منست   شمع صبح سخن زبان منست
ظاهر است از سخن که روح قدس   دایهٔ مریم زبان منست
بس که معنی دقیق کرد مرا   نقطهٔ کلک من جهان منست
خشک مغز گرچه استخوان شده‌ام   مغز معنی در استخوان منست
طوطی شکرین مقال سخن   مگس شیرهٔ دکان منست
طعمهٔ گرسنه دلان سخن   استخوان ریزهای خوان منست
چون سیاهی دیده قطرهٔ حبر   بر سر خامه دیده بان منست
کان گر از آفتاب گوهر یافت   گوهر آفتاب کان منست
همچو طفل گرسنه بر خرد   مزه کش از سر بنان منست
نطق سحبان که افصح عرب است   روستازادهٔ لسان منست
حیله انگیزی سپهر دو رنگ   از نشانهای بی نشان منست
عقل کل با وجود نور یقین   دیده روشن کن از گمان منست
آنچه زین پیش گفت خاقانی   وصف حال من از زبان منست
از قریشم زبان تهیت گوست   در عدم آنکه هم قران منست
غارت سینه از سنانست ولی   سینه غارت گر سنان منست
دوستی کآسمان زنده بخواب   بنده سر بر آستان منست
آفتابی که از زوال بریست   کوکب افروز آسمان منست
قوس گردون که سهم حملهٔ اوست   پشت خم از خم کمان منست
خصم دیرین کش آسمان گفت   روز و شب در دعای جان منست
چو رحم طفل دیر پروردم   اگره کو مسکن و مکان منست

نعمت صد هزار قیصر در خوان   در شور گرسنه نان منست
آفتاب سپهر با همه قدر   آتش افروز دیگدان منست
عشرت صد هزار عود و سرود   در غذا خانهٔ فغان منست
خانه پرداز کارخانهٔ کن   تهمت آستین فشان منست
دهر کش شیوه مردم آزاریست   گرگ یوسف دران شبان منست
خواب را شیوهٔ غفلت دیدی   خواب من بین که پاسبان منست
این دو گردندهٔ سفید و سیاه   ابلق مطلق العنان منست
گشت گردون که نوع حملهٔ اوست   خوشهٔ خرمن زبان منست
آسمان شب در آتش افگندم   گردم صبح از دخان منست
بوی مرغوله پوستین جسم   دق مصری و پرنیان منست
گر نبود بر سخن دهنده بکس   از سمک تا سما ازان منست
من نه ذره خورده دستها در جبه   خصم را در جگر سنان منست
صد آفتاب چو دار آبی   از رخ همچو زعفران منست
هرجا شد کشنده هر کس   هر چه از بار کاردان منست
بارهای جگر بنوک مژه   در نظر شاخ ارغوان منست
بس که از من گرفت دود گهر   آسمان کو نگاهبان منست
نگذارد ز کف مرا هر چند   گوهرش بحر گوهرکان منست
گله دود و آه صبح گهی   چتر شاهی سایه بان منست
بیضه به ازین گهر ننهاد   عقل کو مرغ آشیان منست
لذت لقمهای زهر مرا   داند آنکس که میهمان منست
کس بجز من نمی‌دهد دامن   جز هوس کو ز کشتگان منست

زوري بس هم ازنست ازانک … قوت جان من زبان بنست
برمن این قربت ومنزلت از حیث … فیض لطف خدایگان بنست
آن امام نجی که خاک درش … روشنی بخش دیدکان بنست
علی موسی الکه نکهت او … قوت جان ناتوان بنست
آسمان کوید از سحاب کفش … قطره بحر بیکران بنست

قصه کوته درین سرای کهن
سخن است این سخن ازان بنست

حمد وثنا خالق زمین وزمان را … صانع بی آلت بنین ودهان را
آنکه بر تشنه حیات نظر … کوزه صلصال بهر آب دهان را
بی دو انکه بر انکیخت بهر مطبخ معده … چون سه غلام جویچ کش سه بنان را
حکمت او در نکار سبز کرشه … بهر عروسان ناده سرودوان را
ناقه مهرش بیک کاکش سود … دهم بیک انداز وخاطر دوکان را
علم قدیمش ز صفحهای سویدا … خوانده تفاصیل راز نهان را
بر طرف چارسوی طبع نشانده … شهوت عیار را وخشم عوان را
دایه امرش بپرورنده حکمت … این دو جنین توام زمین وزمان را
دست جلالش بخشت عجز برآورد … منفذ دروازه جبین وجبان را
در صفت اوصاف او نه لایه داری … نطق چو دندان سپید کرده زبان را
تا که ز دربند امر او بجهد خلق … کرد اسیر زمانه پای جهان را
بیک کمان درحدود وادی قدسش … چند دوید و ندید هیچ کران را
نور تجلیش بهر دیده ظاهر … خورد تر از سرمه سوده کوه کلان را
بهمسا خت زجاج سپیدی و شطر … لعب زبان داد دست بردبان را

برخط ابروش از مقوس ابرو … شکل دو طغرا فروکشید کمان را
عدل خدا حافظ است ورنه درین بحر … حوت بیکدم فرو برد سرطان را
شعله قدسش بوصف حزم اوراک … نور جلالش ببخت چشم عیان را
احمد مختار را بخلق فرستاد … آن مه شرع و شه خلیفه نشان را
آنکه نمودی بزخم ناوک انگشت … از سر ماه چارده دو کمان را
ریزش خاشاک دان خوان نعیمش … برگ و نوا داد هشت خوان جنان را
بر در فرمانش هم چو هدهد چون بود … کرد زمین بوس و جست بیان را
غرقه کند موجهای جوهر تیغش … کشتی ملک نگین وقیصر خان را
دود بلاکش از بخاک سر برآید … تشنه بحر طوم مرکشد هرمان را
زیبد اگر با نسیم نفحه خلقش … مژده دهد ساقه خوی کند بستان را
کاش ببردی صبا بروضه پاکش … قصه این خاک رخته روان را
کیست که از من بدو سلام رساند … کای بسر اکار ساز اهل زمان را
کار من خسته در زبان نو بسته است … خیز و بجنبان دلعل شهدفشان را

از نفس آتش ده خلاص جرع بسلامت
خاصه به این خاکسار درد کشان را

ماهست یارب آن رخ زیبا بخوبی آفتاب است … سرو است قد و قامت او یا صنوبر است
لعلش بلطف همدم عیسی مریم است … رویش بحسن غیرت آزار آذر است
رخسار او نمونه از چین و خلخ است … کفشاد او عراضه سام و عسکر است
آن روی جانفزاش نکوتر از نکار … وآن چشم ناتوانش ضعیف ستمگر است
بی زیوری نکوست رخ خوب او از آنکه … چون آفتاب مایه هر زر و زیور است
ورد آنکه زلف هندوی او را قرار نیست … کلبرک تازه است و مرا خاد بستر است
آن زلف حلقه حلقه از و بر نمی خورد … بر گرچه حلقه است نه چون حلقه بر در است

ور بر دلی چو سنگ سیه آرد او ازان / کو سنگ و دل برست و مر اسنگ بر سر است
رویش چو آذرست فروزان و نور بخش / وان خط مشکبار برش دودی بر آذر است
گویی بلور بود بخنداش پیش ازین / واکنون زرنگ و بوی خطش گوی عنبر است
کوچک دهان که تنگدل از جان خود او است / چون بخت تنگدستان هم شور و هم شکر است
رویش چو رای خسرو آفاق روشن است / قدرش چو طبع شاه جهان عدل گستر است
شاهی که از شعاع رای منیر او / ظلمت سرای کلبهٔ خاکی منور است
رادی که از روایح اخلاق پاک او / سرچشمهٔ فروغ کواکب مکدر است
باشد که پیش همت گردون فراز او / مجموع از شعاع کواکب محقر است
در رزم سخت روی گران سنگ همچو کوه / در بزم خوش لقا و سبک روح چو ساغر است
دریا کفی ز پنجهٔ گوهر فشان او / خورشید نیم ذره از آن روی انور است
از بهر خاک بوس جناب رفیع او / چوگان قد است هر که درین گوی اخضر است
ای خسروی که ابلق ایام رام تست / وین چرخ سرکش از بن دندانت چاکر است
زخم بلارک تو جهانسوز و جانگداز / پیکان ناوک تو جگر دوز و صفدر است
اندر نیام دری تحقیر دشمنان / داری سرانگینی که مرصع بگوهر است
عالم بعدل شاه نکوکار تو ایمن است / گیتی بخلق نافه کشایت معنبر است
در دور دولت تو اجل آشنا وفی است / در بحر نعمت تو حرص آشنا ور است
رای تو همچو مردمک چشم عالمست / از بس صفا که دارد نور منور است
پیش قبلهٔ امید تو دنیای فانیه است / پیدا بگیر همت تو ذره زر است
هیئت شمایل تو خطیب فضایل است / وین تخت هفت پایه گردش منبر است
چشم دلی چو رای منیر تو روشن است / کار عدو چو دامن عزمش مشمر است
بدخواه تو چو صیت تو آوازه در جهان / وز رشک تیغ تو چو تب بیخواب و بیخور است
امروز از نیابت تو در همه جهان / عیار مهر تیغ زن شیر و اختر است

هرجا که

هر صبحدم که بوتر التعاب آفتاب / منشور جاه و رفعت تو بسته بر پر است
گفتم کبوترست و عجب نیست این مثل / در هر جهان چه گردد اگر نه کبوتر است
گردد بم بعد تو کحل الجواهر است / پیدا که خود شتیفه گوگرد احمر است
یکران بادپای تو چون آهوی خوش رو است / رخش نگار در تو چو کشتی شناور است
اسپیست چست خوب سبک پوی تیز تاز / در پویه و شتاب سبکبار صرصر است
چون کرسی روان شده با جاره / چون کشتی روان شده با جان که خبر است
آهو خرام و کوی سرین پلنگ طبع / خرگوش گام و شیر دل و پیل پیکر است
از بانگ او چو باران زهره همی چکد / زیرا که خود چو برق همیشه چو تندر است
رفته ده در میان کواکب گوئی / پرنده چون شرار و فروزان چو اخگر است
تا بدمش لطیف چو صد یمن / شکل سمش خمیده چو ابروی دلبر است
خاک کدر از آخور او می سزد / آن لعل در تراکه برین کوی اغبرست
زینش چو طاق چرخ مقرنس منقوش است / نعلش چو ماه نو به کواکب مسمر است
شاها بغیر مدح تو گفتم قصیده / کش صد هزار ذره دهشت در خور است
وجه فطور زاویه داران آسمان / زین نظم لحیه والفظ تحمر است
وین طرفه تر که دختر نوزاد خاطرم / دوز عبرتی صد عبارت مردانه دختر است
خونم بسوخت ز آتش اندیشه لاجرم / شعرم بلطف همنفس شکر تر است
از بهر آنکه من جگر خود بسوختم / گویند اهل جهل که مشک مزور است
انصاف داستی مزار و در باخت / آری و بال جان صدف در از جهر است
ده ده که کار عالم بس نامرتبت / واحوال بس مشوش و بس نامعتبر است
هر جا که هست تیز زبان سبک سری / مانند شمع افسر در زینش بر سر است
هر جا که هست خود نگری بی نشان / در تاجه دادی او متعین چو مهتر است
بی غصه نیست کام دلی زانکه در جهان / کامی که هست در کنش دو برابر است

شاها مرا ز محنت گردون جفاکش / کم هر زمان ز دود غم صد رنج دیگر است
تا اختران شکوفه این سبز گلشن اند / تا آفتاب شمسه سقف مدور است
دایم چو آفتاب جهانگیر تیغ زن / کت لشکر از سپاه ستاره فزونتر است

ای جان راحت هر سوخته / در هوایت مرغ جان پر سوخته
نور حسنت ز سپهر افراخته / تاب عشقت هفت کشور سوخته
غم بستانت ز گل خوشبوی تر / عاشقانت از شمع خوشتر سوخته
با تجلی جلال نور تو / شهپر طاوس اخضر سوخته
رشک حسنت شاهدان خلد را / برکنار آب کوثر سوخته
با کمال اعتدال طاقتت / لاله را دل بر صنوبر سوخته
آتش عشقت فتاده در جهان / رخت در پیش غم تو اختر سوخته
راز سر پوشیده ام هر نیم شب / آسمان را هفت چادر سوخته
تاب عشقت در دل غمگین من / چون سپه آتش اندر سوخته
جان شیرین سوختم با دل از آنکه / خوش بود با عود شکر سوخته
زلف تو بر جادوی سوگاه شام / توده با مشک و عنبر سوخته
عشق تو عودست و دل مجمر ولیک / عود آسوده است و مجمر سوخته
غرقه گشتم اول اندر اشک چشم / پس شدم چون هیزم تر سوخته
شد دلم در دوستی تو خاک / دشمن جاه مظفر سوخته
خسرو اعظم اتابک آنکه زو / در زمین وهم تکاور سوخته
از شعاع آفتاب فکرتش / چون عطارد مهر انور سوخته
طبع نقاشش بکلک دود سر / خانه مانی و آذر سوخته
با عتابش خانه خاقان خراب / وز نهیبش قصر قیصر سوخته

نور رایش

نور رایش بد سگالان را ز دور / همچو مرآت سکندر سوخته
با فروغ روی و رای تابش / بر مه مسکین دل خور سوخته
پاس او در گوشمال روزگار / چشم این گردون اعور سوخته
هیبت او دوزخ مشتم کرد / خصم پیش از روز محشر سوخته
دور بود گر شود زین دود خوش / طوطی اندر جلد اکبر سوخته
اندر آن حالت که باشد در وغا / عالمی بی سعی آذر سوخته
وز فروغ مشک در ناف غزال / خون در اعضای غضنفر سوخته
قبه آهن ز آتش روز رزم / بر فراز تارک سر سوخته
سینه‌ها از جوش جوشن تافته / مغزها در زیر مغفر سوخته
وز تف آن برخلاف خاصیت / استخوانهای سمندر سوخته
وز فروغ خنجر سرتیز ها / در شمر حوت زره ور سوخته
طاق کحلی را از آن تاب و تپش / دامن و جیب مقور سوخته
هم آن باشد که گردد منطقه / بر کمرگاه دو پیکر سوخته
وین همه کاو در سبهای سیم کوب / اندرین صحن مدور سوخته
ناخن خرچنگ و دندان نهنگ / در تگ بحر مقعر سوخته
پهلوانان بینی آندم همچو شیر / زهره‌ها شیران صفدر سوخته
ای ز همت جسم خاطر جسته / فکر در مدح تو یسره و سر سوخته
خاطرم در رتبت اوصاف تو / بر مثال مشک اذفر سوخته
عود سوز فکرتم در مجلست / هر زمان عودی معطر سوخته
تیر گردون ز آفتاب خاطرت / هر مهی یکبار دیگر سوخته
شحنه عدلت بنوبت احتساب / برکنار زهره مزهر سوخته
صولت حکمت بگاه اعتراض / مشتری را کلک و دفتر سوخته

[illegible]

تا سموم صدمت بر شاخ ... / از نسیم صبح عنبر بو خوشه

چون پذیرد کوه هر یک خلل / کی شود یاقوت احمر سوخته

تا عطارد بر فلک هر ره شود / در جواهر مهر انور سوخته

باد در چشم بد اندیش تو / چون سپند و دخنه اختر سوخته

در هوای مدت اعمار تو

این دو سه بیتم شعر سوخته

مسعود سعد سلمان

[illegible]

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای / پستی گرفت همت من زین بلند جای

آرد هوای نای مرا نالهای زار / جز نالهای زار چه آرد هوای نای

گردون به درد و رنج مرا کشته بود اگر / پیوند عمر من نشدی شعر جانفزای

نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من / داند جهان که مادر ملکست حصن نای

من چون ملوک سر ز فلک بر فراشته / زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای

از دیده گه بپاشم درهای قیمتی / وز طبع گه بخندم در باغ دلگشای

نظمی بکام اندر چون باده لطیف / خطی بدست اندر چون زلف دلربای

ای از زمانه راست نگشته بگوی کژ / ای پخته ناشده بخرد خام کم درای

گویم صبور باشم بر جای نیست دل / گویم بترس باشم همواره نیست رای

عزمم بکرد حکمت جز فلک بکار / سودم نداشت دانش جام جهان نمای

بر من سخن ببست و ببندد در سخن / چون یک سخن نیوش نیابد سخن سرای

کاری تراست بر دل و جانم بلا و غم / از رنج آب داده و از تیغ سرگرای

چون پشت بینم از همه مرغان بدین حصار / ممکن بود که سایه کند بر سرم همای

گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف / گیتی چه جوید از من درمانده گدای

گر شیر زه نیستی ای نفس کم شکر / ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای

این ش... جرع کم که مجاز ... این جهان / این دل غمین مشو که سنجیت این سرای

[illegible]

[illegible]

دروغ و ملک خواهی اندر جهان مدار / جز صبر و جز قناعت دو همدم ندار

ای بی هنر زمانه مرا پاک در نورد / وی کور دل سپهر مرا نیک بر گرای

ور آتش شکیبم چون گل فرو چکان / بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای

از بهر زخم گاه چو سیمم همی گداز / وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای

ای دیده سعادت تاری شو و ببین / وی مادر امید سترون شو و مزای

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور / وی آسیای حبس تنم نیک تر بسای

زین جمله باک نیست چو نومید نیستم / از عفو شاه عادل و از رحمت خدای

شاید که ظلم نکند ار کند ملک / اندر جهان نباید چون من ملک ستای

[illegible]

مسعود سعد دشمن فضلست روزگار

این روزگار شیفته بر فضل کم نمای

[illegible]

نواگوی بلبل که بس خوش نوایی / مبادا ترا زین نوا بی نوایی

نواهای مرغان دو سه نوع باشد / تو هر دم زدن با نوایی نوایی

گر از عشق گویا شدستی تو چون من / مبادات از رنج و اندوه رهایی

بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو / ندانند ایشان بجز ژاژخایی

همی جو فروشند و گندم نمایند / تو گندم فروشی و ازین نمایی

زهی اندرین آفرین باد بر تو / که بس طرفه مرغی و بس خوش سرایی

بجنبند مرغان تو شب نجنبی / مگر همچو من بسته در حصن نایی

بگو ای نوای رنج با من چه بایی / نوای بیغمی نزد من چون فزایی

بمن بر بلا از فراق تو آمد / نهنگ فراقی تو یا اژدهایی

همیشه دو چشم پر از آب داری / بچشم مرا مانده ای تو چون تو آیی

[illegible]

تو ای چشم من چشم داود گشتی — توای قم منم تربت اودیا پی
ببر صحبت از من فراق تو یکسر — که دادست با من ترا آشنای
وگرنه بنالم که طاقت ندادم — چگونه بکنم صبر با مبتلای
به پیش بلی نعمتم بازگویم — که دارد گنش با سخا آشنای
که او خاص شاهست کی من خاص عبد — برد دولت و بخت ادای کوای
الا ای کریمی که اندر عمانم — بلا را بجانی و غم را دوای
مثل زد نیاید ز لقمان حاتم — که لقمان بزدی و حاتم سخای
محمد خصالی و آدم کا... — براهیم خلقی و یوسف لقای
اگر موج حمد و ثنا رات معدن — توی معدن حمد و قطب ثنای
بیا کند باید به دوران دمی را — که از نطق او چون توی بی ثنای
بتو حاجتی دارم ای خاص سلطان — که تو مرکز جود و کان وفای
ازین شاعرانی که آیند نزی تو — ولیکن بعلم و خرد روستای
بیایند این قوم نزد تو همیشه — ز بهر گدای و کالا دبای
ز من بنده بر دل تو یادی نیاد — بپرسی نگوی که روزی کجای
چراغیست افروخته طبع ... — ضیو انکه فزاید که روغن فزای
چو کم گشت روغنش تاریک سوزد — بتقدیر روغن دهد روشنای
بمیرد چو روغن ازو باز گیری — چگونه بود چون پلیته زدای
مرا نیست بخت چون چرخ گردون — فرو ماندم از دو دزش که خدای
نکو کرده ای پشت بشکسته انکه — اگر جود تو باشد بش مومیای
الا تا سکونست دایم جهان را — بود پیشه خاک آزمای

چنین باد

چنین باد رای جهان زی تو سرد — که تا او بیاید تو با او بیاپی

حکیم ازرقی فرماید

ز نور قبه زرین آینه مثال — زمین نقشه زد و پوشد آتشین پر و بال
فروغ چتر سپهری بیکدر خشیدن — بسنگ زلزله اندر زنند بکاه زوال
درر چو لاله شود لعل در میان صدف — چو آب موج زند سیم و دشت م جبال
طیور کاه پرون ز تاش مه و خورشید — همی کشند بمنقار آتش از پر و بال
چو گرم گرد آب از هوای آتش فعل — بشیره داغ شود در مشام اهی و زال
بریخت برگ سمن مشک بوی پروین — چو جرم پروین بر آسمان کشید شکال
ز خور بدسته بگردد همی پرین گون زن — ز لاله سرخ بگردد همی سرین غزال
کمان بری که بر دش سموم آتش فعل — ز خشم شاه کند بر زمانه استعمال
مغان شه ابن محمد که خوانندش گردون — خدایگان عجم آفتاب جاه و جلال
ز جود دست وی اندر نگین خاتم او — همی گشاده شود چشمه های آب زلال
هلال شکل ز نعل سمند او گردد — از آن سبب ز خسوف ایمنست شکل هلال
ز گنج او بسوی زایران دود که او — چو مور در کشد ز خاک راه جو بد مال
ستاره نطقش خواند و آسمان مرکب — بگاه قول معانی برون ز جنگ جدال
ز و گر فش و بیرون کند آتش عجب — ستاره از سر کلک آسمان ز تاب زوال
آیا شهی که بهنگام کین رسول اجل — دهد خبر تو بر دو زن نامه آجال
شدست قابض ارواح تیغ هندی تو — چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
مگر که در از ل ای شاه حکم رزق و اجل — نگین و تیغ ترا داده ایزد متعال
که اژدها برود بر طریق لشکر تو — نهان کند ز نهیب تو بهره دزد و نال

ولد ایضا

ولد ایضا

زروی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو | دهان کشاده نماید نهنگ مرگ آغال
بدانکه تیغ چو شیران بیلاد آهن کوش | برون شوند خروشان همال پس همال
پلنگ و شیر بجنبد بر بلال علم | ش از نهیب بهایی و جان زباد شمال
زمهر کین زره تنگ حلقه در کوشند | بجای پوست دراد حاتم دران اطفال
ستارکان چو شجاعان جنگ بر قفون | همی کشند زدریای خون برون اذیال
صدف ز بیم بلا در جهد بکام نهنگ | ز خون برنگ یواقیت سرخ گردد آل
زمین چو پشت کشف پر ز قبه و جوشن | هوا ز قوس و قزح پر علامت ابطال
هوا چو بیشه الماس گردد از شمشیر | زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال
چو ار کشاد تو در چشم فلک پیر برد | فروغ خنجر الماس فعل متعرقال
چنان گریزد دشمن که شطرات ماه او | ز هیبت تو بجنبد مگر بنگل سکال
چو گرم گردد ز آشوب تیغ برگ تو | بجای خون ز دهانش برون جهد بر و بال
ستاره در روش چرخ خون گرد جهد | زمین بتاد گاهی فرو برد بنعال
مخالف تو اگر تیر در کمان راند | چو خار پشت سر اندر کشد به تیر نعال
پس از نبرد تو مر خستگان تیغ ترا | ز خون روند بدل الماس ریزه از غربال
بروز جنگ فلک میل ترک دشمن تو | ز عکس خنجر تو تو بطرکه زهم کحال
ز ضربت تو الف وار قد دشمن تو | دو نیمه گردد و باز اوفتد بصورت دال
مخالفت بنهد تیغ آب داده اگر | اگرچه تیغ بود بر مخالف تو وبال
کمان برد که اگر اوفتد کمین بر او | ز آب تیغ توان کرد دیده مالامال
پس از نبرد تو عمر دراز تیغ تو | ز زخم تیغ تو بر موج خون زنند اهلال
بروز حرب تو چون کنی زکین بیگ | به تیر چون زره تنگ حلقه نقطه خال

سپهر

سپهر چنبری از خدمت تو جوید کام | سعود مشتری از صورت تو گیرد فال
هزار دو دریا در یک سخاوت تو خفیف | هزار گردون در یک کفایت تو عیال
ز همت تو از کم نقطه ایست جرم فلک | ز غیرت تو کم از ذره ایست کل کمال
ایا شهی که ز عدل تو تیر شاد درد از آن | ز دست خویش بدندان برون کند چنگال
هزار جای فزون کفش عنصری گر ملک | بروز جنگ به آمد زمان ز جیال
بدولت پدران تو صد هزار ملک | مکون شدند چو چیال دهان بروز قتال
اگر بدولت مهتر همی پدید آمد | ز طبع عنصری آن شعرهای سحر حلال
مرا بعمر تو باید که در ترازوی نظم | خواطر شعرا کم سزد به یک مثقال
ز بحر خاطر من ابر قطره بردارد | بجای گل سر طوطی برون دهد ز نهال
بمدحت تو سخنهای چابک اندیشم | نه طبع ایشان زر بود و آن من صلصال
نغان من همه زین شاعران خیره سخن | غریق بحر ضلالت نه طبع تیره خیال
ز بس تشنه این نوع را بر آوردند | ز آفتاب تخیل دو صد شراب خیال
ولیکن از چه چنان است هم بدید بود | خلک لولوی مکنون ... از دریا سال
گیاه سبز و زمرده برنگ هم باشند | ولیکن این به نگین دان کشند و آن بجوال
جهان پر از چو من یک جوان برون نادرد | بلند همت بسیار دان و اندک سال
خدایگانا طبع لطیف خواهد شعر | لطیف زود پذیرد نقیصه احوال
چو مشتری بد رفتد که فزونی غیر | چو خاک تیره بماند بجاه پستی حال
خدایگان اگر این چند بیت ببیند | مرا بباغ طرب در چو سرو گردد نال
چنان شود سخن من که در معاینه اد | بجزه کی نکرد طبع جادوی محتال
دگر بخدمت آن صدر آفتاب آیین | بکام دل همه در بسته کردم از اقبال

بر دولت شاه از برای خدمت | قلاده برنهند از ماه نو فلک بتعال

همیشه تا بشود لعل و عود و مرجان سنگ | همیشه تا بشود عود و مشک و مشک زگال

بکامرانی بنشین ببین تجلی نغزها | بچنگ مرگ مقید مدام شنگ و نکال

ز آب تیغ تو آتش گرفته جان عدوت | ز موج دست تو گوهرفشانده ابر نوال

کوئی که ماه و مشتری ازو جم آسمان | تحویل کرده اند بباغ خدایگان

از ماه و مشتری شده آن خاک تیره گاه | نور عجیب صورت شکل و بدیع سان

پیدا که ماه و مشتری ازوی دو ده اند | وز نیکوی قرینی وز روشنی توان

کوئی که بوستان بهشت است بر زمین | رضوان بماه و مشتری آکنده آسمان

مرجان عود سوز در شاخ نسترن | مینای مشک سای در در برگ زعفران

باد اندرو وزیده ز بنهای اسکوی | ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان

در دست باد عنبر سارای بنفشه سا | در چشم ابر لؤلؤی شهوار بیکران

زلف بنفشه عنبر این سوده در شکن | رخسار لاله لؤلؤ آن کرده در دهان

نسرین دار ارغوان ز بر شکر یمن | بر آسمان کشیده علمهای پرنیان

از سیم خام برگ بر آورده یاسمین | باز ز بیخ کهنه بدل کرده اقحوان

وز زیر سرو نغمهٔ کبکان رود زن | بر شاخ بید نعرهٔ مرغان شعر خوان

وآن آب نیلگون بعکس کان زبی | مالیده قطرایه ز پیروزه بهرمان

کوئی که باد سوده سوهان اثر و مات | کاهی زند بصیقل و کاهی زند بسان

از دانش و ز جان اثری در وی لیک | از نیکوی چو دانش و در دلکشی چو جان

وآن قصر کوه پیکر انجم لقا درو | بنهای خاک دارد و بالای آسمان

ز آب

ز آب چشمه فلک اندر و از او | هر کنگره چمیده درو فرو پایان

از صحن باغ کنگره او چو بنگری | ز آن هر یکی خیال خیالی کند گمان

کوئی که خورد بچه سیمرغ بیعدد | بر کرده اندر پری مشغار از آشیان

وآن کرکش مزیل کردش کف را | آبی ز روشنی چو دوان اندرو روان

پرورده بچو سیم کشیده فرو دو | از کوشهٔ مزیل تلّه زرین بابدان

کوئی ز زر بچه بی پت بر کند | ثعبان سیم پیکر فرو ده استخوان

باغی بدین نشان و بنایی بدین نسق | پاکیزه تر ز کوثر و خرم تر از جنان

جمشید وار شاه نشسته میان باغ | بر بسته آدمی و پری پیش او میان

شمس دول کزیده ایام فخر ملک | شیخ خلیفه سایهٔ اسلام شه طغان

در پیش او نشسته و بر پای صف زده | گردان کار دیده و شاهان کامران

یاقوت ناب بر کف او گشته آب | مینای سبز بر او بسته سایه بان

از صوت شعر خوان دل افلاک پر ز جوش | وز زخم رود زن بر خورشید بر فغان

بر کف نهاده لعل می که فروغ او | اندیشه لاله زار شود دیده گلستان

کر بگذرد پری بشب اندر شعاع او | از چشم آدمی شود اندر نهان

ساقی ز عکس باده تو گوئی سیاوش است | آتش پناه ساخته از بهر امتحان

گشت لعل شوی و لیکن اگر شود | شوی برنگ سنبل و پروین ببوی بان

خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق | زیبا تر از ستاره و روشن تر از روان

جایی چو بحر ژرف که بگذرد به هیچ | عشقا بز خم شیر و ز بوی به باد بان

شاه آنچنان بتی که چنین جام کرده نوش | از دست سیم ساق بهی روی نار دان

دوران خود سپرده بفرمان او اگر | اشغال خویش داده بتوقیع او جهان

با حلم او زمین گران چون هوا | با طبع او هوای سبک چون زمین گران
ای سروری که نام ترا بندگی کند | دو حد روم قیصر و در خاک ترک خان
در پای همت تو همی تابد آفتاب | در دست حشمت تو همی گردد آسمان
از قوت سخای تو هیچ آفریده | در دست تو قرار نگیرد مگر عنان
هر چه آن کمان تست قضا هر آن رود | گویا ز کیمیای قضا کرده کمان
زان پایدار ماند سستا که روز جنگ | از عکس خنجر تو بیاید همی نشان
در خاک طمذ ریح ز بیم سنان تو | یکباره شاخ شاخ ولقبات خیزران
روزی که آب و آتش ز زخم تیغ | این لاله قطره کرده و آن ارغوان خان
شنگرف باده از دم زنگار چهره تیغ | سجاده ریزد از سر فرونه کون سنان
در باد زخم ژاله زند ابر هندوی | بر درع لاله روید و بر جوشن ارغوان
از هیبت استخوان مبارز چنان شود | کز خوردنش همای کند قصد زعفران
از تیرهای رمح دگر عالمی کند | در دامن ستاره پراکنی و انجوان
دشمن چو بجز آتش بیند جهان ز تو | در موج او ز خنگ دلیران جان ستان
بیرون فکنده نیز خطی بروی | اندر کشیده گرده خنگی بزر زران
پیکان بقبضه در کشد از بهر زخم تو | در سوی زه خدنگ برون تیرداز
با کلک کشان کمان سعی دو فتح | آنرا که زخم تیغ تو باز افکند سنان
پیدا شود ز چهره دشمن بجنبه میل | در کو هر بلا درک تو گنج شایگان
ای اختر سخا که به بزم نوال خویش | هر روز در سپهر تفاخر کنی قران
آب حیات خورده سنان عدوی تو | هر کس که خورد ضربت او ماند جاودان
گر طبع جود شکل کمان کردی از ذو | جود ترا هزار فلک بایدی کمان

برکان

برکان ز زر ز دست تو گر صورتی کند | از نقش مهر گردد بیرون جهند کان
بر سکه گر نگار کنی شکل دست خویش | بر زر رقم شود که بخشنده دا یکان
از حرص آنکه خواسته بخشی بخواهشان | خواهی که موی برش سایل شود زبان
خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند | تا بیشتر بخلق دهی جاه و سود و زیان
جود تو بیکمان که زمان باد فنا کند | گر خلق را بداد و روزی شود ضمان
ریح ترا یقین خلیل است روز جنگ | کز آتش سنان تو نابد برون زیان
گر گوهری ز جوشن تیغ تو بر گشته | صد جان ز رنگ خورده برون آورند ازان
زو دست المجلس تیغ تو سرزنش کند | آنکس که در سرای تو بود دست میهمان
ای خسروی که ارکف داد تو زار آید | بر صد هزار گنج قرونست قهرمان
من بنده از زمانه نترسم ز مانه ام | کردم مگر تنفر خداوند شادمان
بیرون نکرد خواهم تا عمر من بود | خدمت ز جان مدیح ز دل خامه از بنان
تا ارغوان نگار بود خاک نوبهار | تا زعفران فشان کند از باد مهرگان
افزون ز روزگار و ملک شاد و زنده باد | با نعمت کرنده و با دولت جوان

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب | ز دود دبت فلک برخ زمانه نقاب
درآمد از در من برگرفته دلبر | ز روی خویش نقاب و ز بند از خوش حجاب
خبر شنیده که من بر عزیمت سفری | نهاده ام رخ و دل برگرفته از احباب
عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من | چو بر چکیده به برگ گل قطرهای گلاب
کشیده زلف کمان گرد در میان دولب | چو خوشه عنب اندر میانه عناب
بسر در برشده و داده زرشک تا | به تیر آخته و داده ز سرو بر شده تاب

[illegible]

فروزده بد و بادام صبح از آتش — برون شده سر الماسها به دُرّ خوشاب
زبانهای خزینش بهر ادا دل و جانم — بر آتش غم و تیمار دلش گشته کباب
دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا — که ای بلفظ خطا کرده باز رای خطاب
ترا که گفت که اندر حضر بدین زودی — ز وصل عزم بگردان ز دوست روی بتاب
شتاب و باد موافق خوش است در دو بهم — مبر ز یاد موافق برو ز کار شتاب
بباش و بسته مکن دست را به بند عنا — بیا و رنجه مکن پای را به رنج رکاب
بکوه و دشت چه تازی بیابهان و برف — که وقت طارم و خرگاه و آتش است و شراب
جواب دادم و گفتم که ای فسونگر من — مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب
نخست کس نه منم کز فراق دیده ستم — نخست کس نه منم کز سفر کشیده عذاب
فراق اگر همه بحر است باشدش پایاب — سفر اگر همه کوه است باشدش پایان
زنم چرا نزنم دست در عنان صلاح — کنم چرا نکنم پای در رکاب صواب
زیاد بهمن و سرما مرا چه باک بود — که هست بر دل و طبعم ازین دو آتش و آب
یکی ز عشق تو و دیگر از تفکر شعر — شعاع و شعله به هر دو رسیده تا به سحاب
من از خدای بگیرم تو صبر کن چو همه — مرا به شکر جواد و ترا به صبر ثواب
بیا و دست در آغوش من حمایل کن — که دیر گشت و به پا ایستاده اند صحاب
دو دیده تا بر من پشت کرد همچو کمان — دلش ز بیم جدایی چو گوی در طبطاب
همی بشسته ز رخسار خون ز دیده بتاب — به خون دیده و انگشت خویش کرد خضاب
وداع کردم و بر جان دل نگاه دیدم — خیال وصلش دیدم شبی چو در خواب
شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا — چو رنگ باز پسین سر به سر سیاه غراب
خمیده ماه هلال گان زرین توز — خمیده نجم و شیاطین چو جنبه تین شهاب

وله ایضاً

[illegible] که معرفت یابیم
گه [illegible] و گاه [illegible]
روز و شب چارسوی [illegible]
مات ما باکیفیه مولاییم
گاه بر کوه و [illegible]
گاه [illegible] مقامیم
ما بدان آسمیم در بطحا
[illegible]
همچو ما [illegible] گنج
گاه پنهان گاه پیداییم
[illegible]
ما بدان [illegible]
[illegible]
زان [illegible]
چون [illegible]
گاه پستیم و گاه بالاییم

خیال نور کواکب میان ظلمت شب — چنانکه پر حواصل میان پر غراب
نجوم جوزا همچون حمایل زرین — فرو گذاشته از روی جامه حجاب
مجره همچو رهی کاشکاره شد در بحر — چو زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب
ستوده من بچنین شب همی نمود هنر — همی نوشت شخ و سنگ برتن و عقاب
به نیکویی چو تذرو و به شوخی چو همای — به رهبری چو کلنگ و به سرکشی چو عقاب
دو چشم او چو دو لولو مانده در صدف — دو گوش او چو دو خنجر بر آخته ز قراب
دلیر و او به پیش اندرون گرفته زمی — همه نشیمن افعی و خوابگاه ذباب
گه اندرو زده بیم گرز و باد و بلا — گهی ز شیر نهیب و گهی ز دزد نهاب
فتاده نعره غولان گم ره اندر دشت — چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب
بروی سنگ سیه بر نشسته برف سفید — چو موی قاقم بر روی جامه سنجاب
نمود دیو بچشم ز دور پیکر خویش — چو در جحیم دل کافران به روز عذاب
که از نکرد به پیش دلم چو دید که هست — دلم سپرده شهاب اندرو مدیح شهاب
شهاب دین ولی محمد امو ید ملک — ظهیر دولت پیرایه اولوا الالباب
کریم بار خدایی که اهل حکمت را — بحکم عقل ز درگاه او سزد محراب
چو او نزاد ستاره حیات در هر قرن — چو او نزاد زمانه یگانه در هر باب
کتاب کلک همه کاتبان نمونه شوند — چو کلک او بنگارد صحیفه‌های کتاب
چو تیر کرده شمشیر او بیاموزند — یلان رزم و سران سپه طعان و ضراب
بود چو مایده در لفظ اگر نکو گفتی — ز نیکویی لقبش در زمانه القاب
بود چو واسطه در عقل اگر قیاس کنی — ز روشنی نسبش در میانه انساب
ایا ز غایت احسان کرم گشته ملول — و یا ز قوت فرمانت نرم گشته رقاب

[illegible]

غاب بیته

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

زبر بر همتت چو همت از حکمت — بزیر برکتت دفتر نسب از آداب
بطبع جعد شود هر که دشمن تو شود — که جعد وار بجوید مکر دیار خراب
که خمیر تو زنیده منجمان سرا — مجره تخته و ماه دو صفحه اصطرلاب
هزار دانه گوهر بود بدیده ازان — ز ابر جود تو یکقطره دیدن اندر خواب
اگر سوال کند سایلی ز دهمت ترویج — کف جواد تو اورا کفایتست جواب
اگر تراب ز دست تو یابدی باران — بجای سبزه ز هر جد بر آمدی زر ناب
بران زمین که ترا آرزوی صید بود — حسود را حد آید بران زمین دکلاب
ز خیمه ظفرت نقش نسر دکر دون — چه گونه بار دارد ز دشمنی گشت طناب
چو خاره بشکند از سنگ پیل پنجه شیر — شکسته چون شود از پای مور بر زر ناب
در آفرین تو مانند روی حور العین — قصیده‌های چو آب بمن زلالت و آب
چو من بمدح تو مشکین کنم صحیفه سیم — سبب کناد تعالی الاله مسبب الاسباب
ز مهر روی تو فالی گرفتم از مصحف — برآمد آیت طوبی لهم و حسن مآب
بوقت آنکه بحج حاجیان شتاب کنند — چو حاجیان بسوی درگهت آیدم شتاب
اگر قبول کنی خویش بوم و حج — کنم ز مهر تو قربان برین مبارک باب
اگرچه هست بحشمت مرا ز تو اعزاز — وگرچه هست بنعمت مرا ز تو ایجاب
بره بدین قصیده سزد گر زیادتی طلبم — که وصفهاش بدیعست و لفظهاش عجاب
بوزن و قافیت آنکه عسجدی گوید — غلام وار میان بسته و کشاده نقاب
همیشه تا که بعشق اندرون جگر گوید — ز حال عروه و افراه و حال دعد و رباب
همیشه تا که بخضرا درون مجره بود — چو جوی شیر و فلک چون ز گردش دولاب
بنشش و لیل طرب مجلس تو خرم باد — بنای و بربط و طنبور و چنگ و طنز رباب

سر عدوت چو دولاب باد سرگردان — دو جوی خون ز جرمش بر زده و جز نایاب
بیان تو که بخشش مقسم الارزاق — زبان تو که گوشش مفتح الابواب
سرای باغ تو چون خزاین نگان — ز بدرهای زر سرخ و در خوشاب

ایضاً له

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار — آنرا خوش است کو بود از دوست یار
مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود — وز یار خویش دور بود وقت نوبهار
باد صبا نگار کند بوستان بخت — در بوستان چگونه توان بود بی نگار
صد خرمن گلست کنون در میان باغ — آنرا ابر که خرمن گل نیست در کنار
وقت سحر ز فاخته آمد مرا عجب — تا ناله چون کند ز بر سرو جویبار
وز ابر تیره هم عجب آید مرا همی — تا چون کند ز دیده روان آب شاهوار
ای فاخته تو باری عاشق نئی چو من — چندین منال بر گل و بر سرو زار زار
وی ابر نیستی چو من اندر بلای هجر — چندین سرشک بیهده از دیدگان مبار
کار منست ناله زار و گریستن — کز عشق سیمتنم و روز هجر سوگوار
نی روی آنکه درشب بر من کند گذر — نه رای آنکه من به براو کنم گذار
تدبیر کار خویش ندانم که چون کنم — کز دست او ز دست من اندر گذشت کار
دیروز بامداد سوی بوستان شدم — تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار
دیدم هزار لعبت سیمین عذار را — در دست یاده کرده و در گوش گوشوار
گفتی که جبرئیل بر آن لعبتان مبین — از آسمان ستاره کند هر زمان نثار
نزدیک لاله برده هوا باد سرو بن — افسرده است خون دل او به لاله زار
نرگس بدید چشم و رخ زرد من بدید — شد چشم او ز عکس رخم شنبلید زار

مطلبی زخون دیده من سرخی بخورد
آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار

گویی بنفشه از جهت داغ و درد من
جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار

...ی رفیق وار ز بهر دعای من
برداشتست دست سوی آسمان چنار

آری مرا چه باید دعا گوی شهر چون
باشم ثنا گر شرف الملک شهریار

بوسعد میر دولت و پیرایه بشر
نور دل سعادت و تاج سر کبار

صدری که نیست جز بمراد هوای او
نه چرخ را مسیر و نه افلاک را مدار

در همتش همی نرسد گردش فلک
گویی فلک پیاده شده همتش سوار

یک در شمار اصل هزار است زانکه او
هست از شمار یک شو و هست از هنر هزار

توقیع او بدیع تر از صورت پری
از بیم او پری نشود هرگز آشکار

دست زمانه سرمه کند خشم خویش را
چون بر هوا شود ز نهیب او غبار

گر ابر بهره یابد زرین کند سرشک
ور بحر بهره یابد مشکین کند بخار

مانند باد خشمش و مانند خاک حلم
اندر یکی تحرک و در دیگری قرار

جان در تعجب است و خرد در تفکر است
تا خاک را چگونه مسخر شدست نار

هرچه آدم ز نقش بدیعست نام او
ور در چه جرم زان تمامت نام داد

نقش آدم ز خامه اوست مستعار
این جرم ز خامه اوست مستعار

هرچند دور کار دگر گشت زانکه بود
جز خواجه کیست سید احرار روزگار

هر مدعی که بیهده دعوی همی کند
کاندر جهان چو خواجه کرمست حق گذار

بینید برادو مجرد دعوی و گو بیا
گرد جهان بگرد و گری چو او بیار

ای همت رفیع تو قانون احتشام
وی سیرت بدیع تو فهرست افتخار

جود ترا القبه نهم آفتاب و بحر و چرخ
گر بحر ننگ دارد و از آفتاب عار

در سایه عنایت تو روح ضعیف
دنبال شیر شرزه بخاید هزبر وار

گردون بزینهار فرستد ستاره را
پیش کسی که پیش تو آید بزینهار

هر روز هست نعمت تو بیشتر ز دی
هر سال هست پایه تو بیشتر ز پار

نور سعادت تو همی زنگ کند ز خاک
بوی عنایت تو همی گل کند ز خار

پشت شریعتی بتو یزدان پشت هست
باد حقیقتی تو و سلطان بهست یار

از قوتی که دست ترا داد آسمان
وز قدرتی که کلک ترا داد کردگار

وقت ستایش تو گمان آیدم که هست
دست تو دست حیدر و کلک تو ذوالفقار

شکر تو هست دام و دل من شکار او
آری چه دام شکر بود دل بود شکار

زر سخن بمرد تو پاک آورم ولی
زیرا که خاطر تو همی گیردش عیار

هر حله بافتم همه مدحت طلع
گرنه ز قیمت است پودش و ز شکرشت تار

گردون ز حلهای چنین نقش ببرد
وین حلها بماند تا حشر یادگار

تا عالمان ز قصه موسی و حال خضر
گویند نکتها که بود شرع را شعار

کلک ترا بود در کف تو چون عصا نزود
زان آن که بود در کف موسی عصا چو مار

از قوت سماوی و الهام ایزدیا
بادی بعمر و حلم چو خضر بزرگوار

رای شریف تو بهمه چیزها مشیر
فخر کریم تو بهمه چیزها مشار

[illegible]

در دور نامه قدر و دفتر قضا
عمر تو برگذشته ز اندازه و شمار

[illegible]

آمد شب وداع چو تاریک شد هوا
آن بت که هست جان من و دلم را بدو هوا

گرمی گرفته از جگر گرم او زمین
سردی گرفته از نفس سرد او هوا

ماه تمام او شده چون آسمان کبود
شکل شهاب ... شده چون ماه نو دوتا

چون شاخ شاخ سنبل و چون چین چین جیم | زلف و شبه شکش از بر یاقوت و کهربا
مانند زنگیی که بر آتش همی طپد | زلفش در آب دیده همی کرد آشنا
بنشست نرم نرم و همی گفت زار زار | با آشنا چنین نکند هرگز آشنا
ای از خط وفا شده بی حجتی برون | بیگانه وار خط زده در محضر جفا
بردی سر از وفا و نبردی وفا بسر | به زین بود بعهد سر آزادگان وفا
از جان و دل بطبع ازان بودنت رهی | لیکن چو جان و دل نتوان کردنت رها
از من بری مشو که من از دل شوم بری | وز من جدا مشو که من از جان شوم جدا
زنهار بد مکن که کند ریحه روزگار | دست تو از عنان و دل از دست تا عنا
ور بر مراد دل ز بر من همی روی | برونت تا چه دیدت و گفتت تا کجا
گفتم که ای مراد دل و جان عزیز تر | جان و دلم ببلا خیره مبتلا
از چشم خویش چشمه زهرم مکن که هست | رخسار و چهره تو مرا کعبه صفا
تو دیده منی و نخواهم کنار جو | از دیده گشته خالی و پر خون دل ملا
لیکن زنزد تو بضرورت همی روم | در شرع کارهای ضروری بود روا
بودن خطا است اندر آن حضرت | گیرم ره صواب که دانم ره خطا
امید زحشمت مرا و نه نعمت | جایی روم که حشمت و نعمت بود مرا
مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر | گوهر بکان خویش ندارد بسی بها
گر جان ما بما بگذارند مدتی | خرم شود بوصل دگر باره جان ما
گفت این بگفت و داع کنیم و زچشم خویش | باریدم گوهری که همی تابد از سما
مه بود و دلبر من و چون کرد او وداع | ره پیش روی کردم و مه در پس قفا
دیدم جهان چو ماه به بر در دو برشرار | دود آمده بر تیر و شرر رفته بر علا

برخاک

برخاک برفشانده بهم موکب ظلم | برچرخ ایستاده بصف لشکر ضیا
روی زمین گرفته ز جسمانیان کدر | روی فلک گرفته ز روحانیان صفا
اندر هوا شهاب تو گویی همی رود | در پیکر شیاطین و ارواح انبیا
گردون چو مرغزار و مه نو بر او چو داس | گفتی که آفتاب همی پرورد گیا
گرد آمده ثریا بر چرخ تیز گرد | چون برهای سیمین بر چرخ آسیا
شکل مجره مجودی گاه نگاره گرد | موسی میان بحر چو بر آب زد عصا
اندر شبی چنین که فلک بود مستوی | دیدم همی برون شده از خط استوا
در غار ماهش نافته ماه دولت مستقر | بر بسته ماهش سافته غربت منتجا
گرماش چون حرارت محرور در تموز | سرماش چون رطوبت مرطوب در شتا
بر بسته واژدها و همه بیشه های او | چون ناب شیر شرزه و دندان اژدها
شورابهای ناخوش و بی مزه اندر او | همچون دهان صاحب علت ز ناشتا
گفتی سرابهاش چو صرح ممرد است | در زیر پای آن زن آورده از سبا
رنگ اندر و چو آتش و گرد اندر و چو دود | مردم چو باد و مرغ مخالف چو گردنا
دیدم سماک از بلندیش چون سمک | دیدم سهیل از مغاکش چون سها
گاهی ز بیم دو بعه خواندم همی فسون | گاهی ز ترس وسوسه کردم همی دعا
بودم در این تفکر و اندیشه کز فلک | آواز داد دولت و گفتا که مرحبا
ای از پی مراد بحضرت نهاده روی | رایت بسوی امید و امیدت سوی قضا
شعرت همه معانی و لفظت همه نکت | طبعت همه بدایع و دردت همه ثنا
زود آ که پادشا کندت بر مراد دل | دیدار و خدمت شرف ملک پادشا
بو نجم نجم سعد محمد سپهر حمد | کز سعد و حمد یافت معالی و کبریا

صدری که از شمایل اخلاق و سیرتش | از کبریای بخشش و کرامات نوربا
معلوم شد که نام فتوت بذات او | معلوم شد چنانکه نبوت بمصطفا
ملک زمین بملک نشانش قرار یافت | چون دین به دوره عمر و تیغ مرتضا
بینم همی معاینه از مکرمات او | هرچه آن شنیده ام ز کرامات اولیا
دنیا چو بوستان شد و دامن و جیب خلق | انعام او مطر شد و جهان او صبا
ای شغل بیکران ز کمال تو با نسق | ای کان گوهران ز نوال تو با نوا
خاک سم سمند تو سادات ملک را | در مغز عنبر آمد و در دیده توتیا
مدح تو خاک کرد کف مادح چو زر | گوی که هست مدح تو جزوی ز کیمیا
از تو سؤال کردند اشد سائلان | گر ذهیم سایلانت زیادت بود عطا
فردا خدای عرش بعقبی دهد ثواب | آنرا که همت تو بدنیا دهد جزا
دست مبارک تو سخای مصور است | هرگز ندیده ام که مصور بود سخا
گر طعنه زدند ترا دشمنان بقصد | چون گرد و چون غبار شد اندر دمی هبا
بر آسمان ملک توی همچو آفتاب | از گرد وز غبار چه نقصان بود ترا
وهم تو در کفایت اگر مرکبی شود | در مرغزار دین و دیانت کند چرا
شخص تو بازگشت سوی دشمنان تو | کوهست ملک و شخص تو در کوه چون صدا
پاک آفرید شخص ترا آفریدگار | آلوده کی شود بسخنهای ناسزا
در ملک شاه خدمت تویی چنانست | چون در بحر عبادت پیران پارسا
این یک دو سه که بر سر بندگان گذشت | بودیم سر بسر همه با ناله و بکا
برگشت کوشش و زاد احیف نه گون | گر رنج و گر سلامت گر خشم و گر رضا
فارغ نداشتیم زبان از دعا و شکر | پیش از دعا و شکر چه باشد بدست ما

منت خدایرا

منت خدایرا که همی منت ایکام | در خانه سعادت و در مسند قضا
با من دولت دیده و جان کرد عطا | از دیده تحفه سازم و از جان دل فدا
فخر آورم بحضرت و درگاه تو همی | چون بانگ در میان بطبیب و کیمیا
در خدمت و ثنای تو بگذشت عمر من | برتر من پسندیده بود شعر من گوا
تا از سپهر خیره صلاح آید و فساد | تا بر زمین تیره بقا باشد و فنا
باد افساد آنکه نخواهد صلاح تو | باد افنای آنکه نخواهد ترا بقا
یار تو باد صحت و یار عدو مرض | جفت تو باد راحت و جفت عدو بلا

من قصیده ایضا

احوال تو چو رسم تویی نقص و غایله
اقبال تو چو عقل تو بی حد و منتها

آن عنبر پر حلقه و آن سنبل پر خم | دارد و کند ذات بر آن عارض خرم
دامی و کمندی که ز بهر دل خلقت | چون سلسله پر حلقه و چون دایره پر خم
تا خسته دلم بسته آن زلف کمندست | چون شیفتگانم بکف عشق مسلم
از دیدن آن دلبر و نادیدن آن ماه | یکروز کیم شادی و یکماه خورم غم
گاه از طرب وصل مرا گرم شود دل | گاه از تعب هجر مرا سرد شود دم
چون بی تو همی شکفد اندر تن من جان | چون بی تو همی بفسرد اندر رگ جان دم
عشقت بمدد آتش و آبست که دایم | همواره از دود دل و دیده تفم
هرچند که در دیده من نم شود افزون | یکذره همی از دل من تف نشود کم
ای ترک نژاد تو ادیم است و دیبا | چون بابکله کلبی با پرچم
ماهی تو و گردون تو خرگه و | سروی تو و بستان تو کاشانه و طارم
صد خاتم تو ترا از شب و عاج | بر نقره و بر عاج همه سر زده درهم

من کرده دل داغ چو فیروزه و یاقوت | تا هر دو یکی ساختی و در حلقهٔ خاتم
بزمی کرد در صورت زیبای تو باشد | شاباش دهادم بود و باده دمادم
از صورت زیبای تو آرایش بزم است | در صورت صدر الدین آرایش عالم
در جیب معالیش یسار احمد مختار | یکدانه نماید همه ذریت آدم
چون روی بدیوان بنهد از پی تفتیش | بر بادکی ابرش همه برکب ادهم
اقرار دهد هر که در عالم اقبال | بخت مقصود ز بر باد مجسم
هر روز بود بر کف او رحمت زواد | هر سال بود رحمت حجاج بزمزم
تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت | معنیش خرد را بجانست مسلم
تا درگه او یابی مکه نرود کس | زیرا که حرامست تیمم بلب یم
فضل و هنر از شیمت محمود تو بگرفت | خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم
با عزم تو کاری نبود مهمل و موقوف | بر رای تو شغلی نبود مشکل و مبهم
انجا که بود حکم ترا تیزی شمشیر | با تیزی او کند کند ناخن ضیغم
یک نیمه گیتی بمراد تو شد امروز | وان نیمه دیگر بمراد تو شود هم
مهر تو شرابیست کو ادهند ترا از نوش | کین تو سمومیست گزاینده تر از سم
گویی اثر مهر تو و کین تو دادند | رضوان به بهشت اندر و مالک بجهنم
فخر تو که بنگر بینی آن فخر بود عار | مدحی که تو نپسندی آن مدح بود ذم
اقبال سپاهیست در اعلام تو مضمر | از ذات جهانیست در اقلام تو مدغم
چون کلک تو هرگز که شنیدست که گوید | بیننده اعمی و سراینده ابکم
پستست و بدو فرع اعالی شده عالی | پستست و بدو اصل معالی شده محکم
شمعست و باجزای دخان است منقش | زردست و بدو مایهٔ سیاهیست معظم

بهکام

هنگام رضا هست صدف دار و لیکن | هنگام غضب هست گزاینده چو ارقم
سیاره چرخست که از سیر مدارش | بستست قضا نیک و بد خلق بآدم
استاد طبیبیست که تاثیر ضمیرش | در دست تو از خشم و کفایت ببر دم
جادوست که از قیر کند لؤلؤی لالا | هر کو که در انگشت تو بر قیر کند نم
گویی کف تو مست بدوی عراق | گویی دم تو مست دم عیسی مریم
ای آنکه نظام بنظام تن نظامی | زیبنده گر شود کار همی از تو منظم
خستست دل از ناوک او ضربت ایام | بر خسته او دست لطفهای تو مرهم
گر حکم تو در رای دلارای تو باشد | در سوم تهیا شود و بنده منعم
تا کامل محبوب بود اعلم و افضل | تا ناقص معیوب بود افلج و اغلم

ختم سخن

اعدای تو باد ند همه افلج و اغلم
احباب تو باد ند همه افضل و اعلم

شاخ مرصع شد از جواهر الوان | شاخ گل یاقوت شد ز لاله نعمان
ابر گهرهای گل بنفشه نمانا | باده الماس بود و قطره باران
حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ | کوه فتابور گشت و کان بدخشان
بود گل ناشکفته بر شیق دل | باد چو بشکفت گشت در صفت جان
برگ هر شب چراغ شد گهر کوه | چون شکم مهره چیل خسرو ایران
رنگ چو خون دون کرد لاله خود | شش مه شبول که ده دارد دندان
آهو از بس که در زیا چین غلطد | سبزه و سنبل چو دم از گل و دران
باغ چو میدان آبگینه شد از خود | برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان
دامن خود سرو برکشید چو بلقیس | کاب گمان برد آبگینه میدان

و له ایضاً

گوشش زر در دهان نکرد گل لعل … تا نشد از باد روی آب چو سوهان
راست کر بکشت گل تخته مینا … گلبن از دکشت چون منطق کیهان
جمع برآید همی شکوفه چو پروین … باد نشود چون نبات نعش پریشان
انجیل آغاز کرد بلبل بر گل … چون ز بنفشه بدید حالت رهبان
شب همه شب بکسک زعفران چرد از … روز همه روز از آن بخندد چندان
یاد گرفتند مرغکان غزل گوی … چند هزار از هزار دست بدستان
ابر چون سبحی داشت مرغزار بدریا … لاله بر اطراف او برست چو مرجان
همچو خیابه و دیبه شد بعضی … هر سه قلم گر کودکان دبستان
گویی در پیش آفتاب نهادند … آینه در سایهای برگ درختان
سهر سر و گشته بخار ز دریا … تاش بجای شود ز خجلت پنهان
باغ ز ابر آن جمال یافت که گشتند … از پی کدخدای لشکر سلطان
قاعده فخر بوالمظفر ابوالفتح … آن شرف صدر و بدر روشن مجلس دیوان
مفخر اهل علم حضرت غزنین … سرورق اهل فضل ملک خراسان
سوی بزرگان ز شرم نامه زر گشت … قاصد نامه اش رسیده باشد عنوان
پای که خلعت خامه او در او … زانکه در آتش همی نماید برهان
راز خرد ز آینه ضمیرش پیدا … ز آینه گون چرخ ز عقلش پنهان
نامش معبود آفرین خلایق … ذاتش مقصود آفرینش انسان
هرگز بی آرزوی خوانش نرسند … سوی چراگاه خود بهایم و حیوان
شد ز عدالت مسلم آنکه تقبیش … هر چه بملک اهل قریت مسلمان
روزی بر اسب جود اگر نه نشیند … چرخ فرود آید از جنبش دوران

درپی

در پی جاه پدر رسید بزودی … گرچه در آن سالها رسیدن نتوان
آری ماه منیر بر فلک شرف … روشنی چندان رود که سایه کیوان
ای فلک اختیار و اختر نصرت … طبع تو ترکیب جود و صورت احسان
وزن برانداخت بذلت از درم و زر … تیران بیکار مانده و ازین میزان
چشمه خورشید اگر چو زر تو بودی … تیر ندیدی هبوط خویش بمیزان
در مه نیسان هوا چو طبع تو گردد … شاید از آن باشد آب ابر نیسان
نظم تو با غنیمت نه باغ بهشت است … خاطر چون آسمانت او در ارضوان
جسم لطیفت آب آتش اگر کوثر … روح جسیمت خاک او را دیجان
برنگردند لعبتان تو از آنک … ز آب حیات قوت تن ایشان
اکنون گر خاطر تو کامل گشته … بیش نه بیند چون کمال تو نقصان
طبع تو هرگز فساد طبع نه بیند … زانکه ترا هست بر طبایع زمان
هرگز بیش از زمانه تو نبد دولت … آدمی را کس این حلالت و امکان
گر خرد نکشت روز دولت پر نور … ور ظلمت گشت کار ملک بسامان
گر نه شتابت ادای بحر کند کس … نعمت کمال تو آن برون کند آسان
خاطر بی علم من بکفش این شعر … جمع توانی بدیده کامل او زان
هیچ بگذشت پیش چشم دل نی … قالب و شیرکان معنی عریان
شد چو خریدار مدحت تو دل او ازم … لفظ بر او عرضه کرد گوهر ارزان
بر بهر حفظ نقش کردم و گرت … تا نشد از پیش چشم صورت نسیان
در دو نباد زمانه بیخ داشت مر آت … بی تو ندیدم امید راحت درمان
تا بتوانند شناخت سبز فلک را … خاطر اختر شناس و رای سخن دان

وهم نیابد بجلال سر جهان آرا | کس نرسد در کمال قدرت یزدان

باد چو اختر شهاب امر تو نافذ | باد چو گردون بنای عمر تو عمران

جود تو شبه دعای عیسی مریم | خشم تو مثل عصای موسی عمران

نام همی گستر و جلال همی یاب | کام همی پرور و مراد همی ران

عید تو فرخنده باد و باد مهرگان | بیش تو چون من هزار ادیب خراسان

وله ایضاً

چو من بقوت اسلام و نصرة داور | ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر

مدیح بود مراره بر و سخن مونس | امید بود مرا راهبر و خدا یاور

تن از تکلف انجام راه و غم پیش | دل از زیان سفر بیجان بار زیر و زبر

نشاط یافتن دولتم رسید بجد | هوای ساختن نعمتم گذشت ز حد

گر از نیاز بی حرص چون کشاده امید | گه از جراحت جرم چون ببسته جگر

چو بود رنجه دل از اختلاف ایام عزم | چو شد امل همی از مهر یار غالب تر

نداشت روی مگر سوی راه گردون | نبود چاره بجز نهج حسن دلبر

بخواستم ز نجیر جاذه و آورد | یکی هیون بیابان نورد کوه سپر

سطبر گردن و آگنده ران بهیمن لقا | بلند قامت بسیار موی و کوچک سر

ز گوش و گردن از دست بسیند اسلاح | گران دو تیر دو کمان بود و آن دو گزر

دو دیده از دهش خوشهای مروارید | دمیده بر گرفش برگهای سبز

چو باد پای بکوهان او برآوردم | ز جای جست و آن باد پای کرد

ز جای جستن او دیدم و ندیدم پیش | که کوه کوهان کی می برید یا گردد

همی برآمد پرش ز پای در نفت چو | شکفت نیست که در پای تیر باشد پر

چو آفتاب

چو آفتاب عنان را بباختر برتافت | زبان او در ابر تافتم بسوی خاور

ربی بپیش گرفتم کزان مخالف او | برو کشت فلک تاش بکشت خون جگر

زحد کوهش در صد آسمان شیر | ز نوک خارش فی عرق اژدها نشتر

ز بس بلندی و بالای کوه او گفتم | مجره کهکشان شده راه گنبد اخضر

مجره از سر کوه آنچنان نمود مرا | که آسمانش ز آسیب او بسوخت کمر

مجال تشنه او دیده را نخفد مجوس | مضیق بیشه او وهم را نداد گذر

چو خواست شیر کریبند نهایش بیشه | ز دو شش برین باز برد باد خبر

سموم او بر سیمرغ را بتوخت جناح | شد او بریدن محروم تا که محشر

بخفت باد که صرصر برو گذشت | زهول او و ازان بر جهند شد صرصر

هیون من شده در کوه و دشت او | چنانکه باد بود بی زبان ز بحر و ز بر

بسان ناقه صالح ز سنگ شباندر | هزار بار برون آمد از میان حجر

خیال آن شب تاریک پیش چشمم هست | که آسمان از در بحر قیر بود مگر

شبی که صبح و شفق بسته بود بر روم | که هیچ گونه ز فردای او نبود خبر

ز ایستادن انجم در روی چشم خرد | چنان گذشت که چرخ را محور

من از بلندی و شدی کوه گفتم | که کوه در آورد چرخ را چنبر

صراط بود مگر راه کهکشان کز کب | گناه کار که بر وی بجسته کرد گذر

نیافت نفس درو هیچ فایده ز حیات | ندید دیده در و هیچ منفعت ز بصر

من از تحیر شب بی خبر ز حواس | حواس تحیر بر دو دیده بسته نظر

نه جز تفکر فرد و اتفکری در دل | نه جز مدیح خداوند همتی در سر

نظام واصل مجاهد محمد بن خطیب | که مجد نغمات گرفته زینت و فر

بزرگواری کز سیرت نکاره او / مه نکاره برون شد از سرشت بشر
در آفتاب سعادت ز لطف او نور / بر آسمان کفایت برای چشمه خور
چو رنج در راحت تیرش رسیده بر هر نقش / چو روز و روزی نامش دمیده بر هر در
عزیز نامش در حیز افتخار حیات / عجیب نظمش در عقد روزگار درر
زمانه دادی در نوک کلک او مبدا / جهان ستانی در تیغ آب او مضمر
میان روز و شب ار خاک دیار او نشنید / موافقت بود ار امر او نجود دادر
ز هیچ فضل کر آن زود رنج خواست خدا / ز رنج سبی که از دی بریده کرد نظر
خرد ز بس هنر و علم او خجالت برد / که او ز رستت انجه عنصر و جوهر
از آنکه ناید چندین گهر ز یک مایه / ز تیر کنجد این مایه در یکی گوهر
رهی سیاست تو عدل ملک را از وجود / ز بی رعایت تو ملک عدل را ز بنا بعود
ز نعمت تو چه اقبال نیک دید امید / بدولت تو چه بازاد شیر نافه خر
چه کینه دارد با مال تو سخاوت تو / که هر گزش نگذارد دگر بها و بدر
اگرچه آن شفقت بود کو ترا از خوی / که ملک خانه ز روش مسیح باقی خر
تو نیز خود را عاجز مکن بدست سخا / صلاح جو چه دیدی فساد بخل نگر
تو کر همی غم فرو از بهر خود بخوری / ز بهر سایل یابی فزونت نخود
ترا که جنس بدیع است جز تو کس نرسنت / بصر ز شرم و حیا نداز نخن ز شکر
به برد خلق تو از خلقت سپهر جفا / نماند سهم تو در سیرت زمانه خطر
ز خامه تو سبک خیزد مات دشمن خصم / ز خنجر تو گران خواب خفته فتنه و شر
بدولت تو توی حال حاصل و قلم / زرای تو نکو نام گشت فتح و ظفر
در آن مصاف که از حرص چنگ خفته / فرو نشیند گرز ز پیه رنگ خنجر پسر

فلک بود

فلک بود متحیر ز شورش عالم / زمین شود متحرک ز جنبش پیکر
ز خاک تیره کمی رزم خواه دا نابی / ز خون تازه کنی جنگ جوی دا بستر
حسام تو شد و نصرت نزار آسیا / خدنگ تو سبب نصرت هزار نفر
ز مردی تو سر سرکشان نگون گردد / بر آتش غم گردد ز حسرت مجمر
نگارخانه کنی غار و سنگ کهسار / ز باده پاره صلاح وز گونه گونه صور
زبان ریح و سر ناچخ تو بر گیرند / طریق خانه مانی و تیشه آذر
اگر کند ز گند آن عنان تیر تو بحجاب / ز هول خون شود اندر دل سحاب مطر
هنوز ناشده بیرون ز خون ایر تو قوس تیر / هنوز ناشده مغافی ز نعل اسب تو گرم
هزار پیکر گسترده یابی اندر خون / بدان دو پیکر خونخوار آده بدن سنجر
همیشه زیور شاهان بدو ده باد داد / عروس وار هم از طبع در بر و زیور
بشبه چرخ و بلطف هوا و صورت آب / بلمع برق و بفعل سحاب و لون خضر
نعوذ بالله اگر باد آه بر دریا جوج / بریده گرد و صد جای تشنه اسکندر
نحت بار که بر کان او گذشت فلک / بریده دیده شب ز روز داد دیگر
همی بد فتر بردم صفات دزدم ترا / بدو رسیده خون شد مداد بر دفتر
اگر نه حزم تو بودی نیمین بکرت ملک / بوصف تیغ تو بردی جبیرین کیفر
بپیش تیر تو بربش چه پوست چه جوشن / بزخم گرز تو بر سر چه موم و چه مغفر
خوش است چند و دل خلق خود نشان توهم / اگرچه ماهی با درع زاید از مادر
بهند و سند همی تا خش جواهر باد / بجای آب همی خون بر آید اندر جر
هوای شرق بر ز غبار مو گشت / از آن ببرق ز دن تر تو چون جگر
در این ولایت دشمن نهاد خنجر تو / که هر که راه زدی راه داد گشت امید

جهان و یاد بخوبت کاندرو دریا | نگار بسته‌ای از دست شیر شرزه [illegible]
کنون ز خنجر [illegible] چو مان شد | کز ظلمت پر زور بر سر نهند چون عنبر
هنوز باش کی از آتش سیاست تو | نصیب دشمن خون آمدست خاکستر
ولایت تو چنان کرده از سیاست تو | که غول خادم گمراه را بود رهبر
جهانیان را معلوم شد که از تو جهان | چنان شود که نپرسند روزگار دگر
[illegible] ز تیغ تو سازند ساده‌ها [illegible] | ز خنجر ستم روزگارشان خنجر
ز [illegible] شه [illegible] کشور دگر | [illegible] هر روز بهر [illegible] کشور
ترا بعالی شد تهنیت چه کنم | که از هنر گذشت از تو در زمانه گهر
همه ممالک مشرق سپرده گیر بتو | چو بنده بر تو [illegible] شد را چه خطر
چو مرد بر فلک از بخت چهره [illegible] | به بنده بودن او اوفتد اگر چه [illegible]
در آن دیار که مردانش [illegible] | قضای بد چو زبانست عاجز و مضطر
جهان بکام دل تست هیچ عذر [illegible] | ازو چنانک تو خواهی [illegible]
ترا جلال تو زینت و عز و جلال [illegible] | زمانه یار و ملک مونس و فلک یاور
اگر جهان شاهی [illegible] دولت [illegible] | دمند ستاره [illegible] بجای [illegible]
بجام نصرت [illegible] بذات نصرت | بملک لشکر داری به تیغ لشکر در
بزرگوار [illegible] مروت تو را | [illegible] کرده [illegible]
و گر چه [illegible] | [illegible] جان [illegible]
بدولت تو [illegible] از زبان | که من چو مدح تو گویم [illegible]
چو [illegible] مدح تو جای [illegible] | [illegible]
[illegible] | بجای [illegible] قدر

بجان

بجان ثنای تو بخریدم و بپروردم | از آنکه بودی مدحت خرد را پرورد
کنون ز فخر بنازم چو ماه بر گردون | کنون ز لهو بنالم چو سرو در [illegible]
همیشه تا بود و خاک و انقاد هوا | همیشه تا بود آب و اشتعال شرر
ظفر نجنبد تا خون نگردد [illegible] | اسف بگیرد تا [illegible] ساغر
ز فرع لهو تو باد اصل خنده لب جام | ز خون خصم تو باد آب دیده خنجر
بعدل تو دل [illegible] چو باد [illegible]
زجود تو تن خلقی چو باغ در آذر

حکیم سنائی زاید

طلب ای عاشقان خوش رفتار | طرب ای نیکوان شیرین کار
تا کی از خانه هین ره صحرا | تا کی از کعبه هین در خمار
در جهان شاهدی و ما فارغ | در قدح جرعه‌ای و ما هشیار
زین سپس دست ما و دامن دوست | پس ازین گوش ما و حلقهٔ یار
خیز تا ز آب دیده بنشانیم | باد این خاک توده غدار
ترک تازی کنیم و بر شکنیم | نفس زنگی مزاج را بازار
پس بجاروب لا فرو روبیم | کوکب از صحن گنبد دوار
ور بی آنکه تا تمام شویم | پای بر سر نهیم دایره وار
تا ز خود بشنوند نه از من و تو | لمن الملک واحد القهار
ای هواهای تو خدا انگیز | وی خدایان تو خدا آزار
قفس تنگ چرخ و طبع و حواس | پر و بالت گسست ازین دیار
گرت باید کزین قفس برهی | باز ده دام هفت و پنج و چهار

آفرینش نثار فرق تواند
برچنین چون خسان ز ده نثار

چرخ و اجرام چاکران تواند
تو از ایشان طمع مدار مدار

حلقه در گوش چرخ و انجم کن
تا دهندت به بندگی اقرار

در نه بر چار سوی کون فساد
گاه بیمار بین و گه تیمار

گاه از داه مزرعت مکند
جرم کیوان چو خوک در شیار

گه کند او مزرعت از سر زهد
زین جهان سیر و زان جهان ناهار

گاه بر بندت بهمت تیغ
دست بهرام چون قلم زنار

گاه مهرت نماید از سر کین
مر ترا در خیال زر عیار

گاه ناهید لؤلوی رعنا
کندت باد ساز و باده گسار

گر کند تیر جفت از سر فهم
چون کمان گوشه گشته دره دار

گر کند ماه ثقبت اندر دل
در خرد بند و در حشش بلغار

گر ترا ابر کند اثیر از تو
تا نهی در دشوی چو دود شرار

گاه بادت کند ز آز و نیاز
روح برخاد و روی چون گلنار

گاه آب نعیم دون همت
کاهل و جاهلت کند بیکار

گاه خاک فسرده از تاثیر
بر تو ویران کند ره و آثار

با چنین چار پای بند بود
سوی هفت آسمان شدن دشوار

چند ازین خاک و باد و آتش و آب
این دی و تیرماه تموز و بهار

عمر امسال پار ضایع کرد
هر که در بند پار ماند و دیار

دولتی مردی ار بپرید ت
مرغ امسالت از دریچه پار

بس کس نامرد و خشک عزت کرد
بوی کافور و مشک لیل و نهار

هست کردی

هست کردی بلفظ تازی کیش
قار کردی بلفظ ترکی قار

برگذر زین سرای غرچه فریب
در گذر زین رباط مردم خوار

کلبه کاندرو نخواهی ماند
سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

رخت بردار زین سرای که هست
بام سوراخ و ابر طوفان بار

از ورای خرد مگوی سخن
وز فرود فلک مجوی قرار

خویشتن را بزیر پی بسپر
چون سپردی بدست حق بگذار

بود بگذار زانکه در ره دین
دین حصاریست بود قفل حصار

نشود در گشاده تا تو بدم
بر نیاید ز قفل و تیره و مار

بود تو شرع بر تواند داشت
زانکه او روشنست و بود تو نار

دین نیاید بدست تا بودت
بر یمین و یسار دین و یسار

نه فقیری چو دین و دنیا گشت
مر ترا پای مرد و دست گذار

نه حریصی چو حرص و نخوت گرد
مر ترا فرع جوی و اصل گذار

ده دگر گرده از انی بر کم
عرض دانسته از انی خوار

دل بصد پاره از انی چون ...
خلق را بر شمرده چو انار

مسک و پیکت بیکبیت زانکه ...
تاک ده راندنی از عطار

کار اگر زنگ بوی دارد و بس
چند ازین دو زخاف فرخار

دعوی دل مکن که جز غم حق
نبود در حریم حق دیار

ده بود آن نه دل که اندر وی
گاو و خر باشد و ضیاع و عقار

بت اندر نگارخانه او
صورت و نقش مؤمن و کفار

زانکه در قعر بحر الا الله
لا نهنگیست کفر و دین اوبار

چو شوی با کلاه بر سر بار / چه روی باز کام در گلزار
تر مزاجی نکرد در سقلاب / خشک مغزی نبوی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تواند / تو میفزای بر گل دستار
گله انگه نی کو درفت / سنگ در کفش و ریگ در شلوار
علم کز تو ترا بستاند / جهل از آن علم به بود صد بار
آب حیوان چه شد گره در حلق / زهر گشت ار چه هست نوش گوار
نه بدان لعنت است بر ابلیس / که نداند همین بیش زیار
زان بران لعنت است کاندر دین / علم داند بعلم نکند کار
دوری از علم تا ز شهوت و حرص / جانت بر منکرات و بر بیکار
کی در آید فرشته تا نکنی / سگ ز در دور و صورت از دیوار
کی در احمد رسی و در صدیق / عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بردار تا فرود آرند / هودج کبریا بقشه بار
تشنه جاه و زر مباش که هست / جاه و مال آب بارگین بکار
نه برند از تو تشنگی و کند / این دهان کنده وان جگر افگار
سرخ رویی از آب جوی بجوی / زانکه زر دوند اهل دریا بار
مال دادی بباد چون تو همی / گل بگو هر خری و خر بخیار
با بخیلی بجوی ره که بود / مرد دینار مالک دینار
گرچه از مال و گنج نه بوجه / هم خرانت پرات رهم انبار
پس تفاخر مکن که اندر حشر / گذرنت گژدم است مالت مار
دولت آن زاهدان کو داده / پیش از انبیای جنس استغفار

تا ترا بار دولت نه / در جهان خدای دولت یار
چون ترا از تو پاک بستاند / دولت آن دولت و کار آن کار
چون دو گیتی دو نعل پای تو شد / بر سر کوی هر دو را بگذار
در طریق رسول دست آویز / بر بساط خدای پای نشار
پاک شو بر فلک چو ابراهیم / کشته از عقل و جان دش پراد
همچو نرد و قصد چرخ مکن / باد و تا کرکس و سه تا مرداد
گر ز دو بال سر بش کرده نشه / هیچ طرار جعفر طیار
عقل در کوی عشق ره نبرد / تو از آن کور چشم چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بی کارند / عقلهای تهی رو بی کار
کی توان گفت حال عشق بعقل / کی توان سفت سنگ خاره بخار
گر نخواهی که بر تو خندد عقل / نقد خوار ز نم در عراق میار
راه توحید را بعقل مجوی / دیده روح را بخار مخار
زانکه گردت قهر الا الله / عقل را بر دو شاخ لا بردار
بخدای ارکسی تواند بود / بی خدای از خدای برخوردار
هر که از چوب مرکبی سازد / مرکب آسوده دان مانده سوار
سایق رنماید صراط الله / نه ز قرآن مدان و نه ز اخبار
جز بدیث و دل محدثیث / حل و عقد خزاین اسرار
چون درون تو نور احمد بود / بیقین دان که ایمنی از نار
خود بصورت نگر نه آینه بود / صدف در احمد مختار
نشود دل چو تیر تا نشوی / بی زبان چون دهانه سوفار

تا زبانت خموش گشت از قول
نه بهد بار نطقت ایزد بار

تا ز اول خموش گشت مریم
در نیامد مسیح در گفتار

بر خود آنرا اگر پادشاهی نیست
بر گدایش پادشا مشمار

افسری کان نه دین نهد بر سر
خواهش افسر شمار و خواه افسار

ای بدیدار رفته چون طاووس
دی بگشا ز غره چون کفتار

عالمت غافلست و تو غافل
خفته را خفته چون کند بیدار

غول باشد نه عالم آنکه ازو
بشنوی گفت و نشنوی کردار

همه زنهار خوار دین توانند
دین بزنهارشان مده زنهار

کرت باید که مرکزی گردی
زیر این چرخ دایره کردار

پای برجای باش و سرگردان
چون سکون و تحرک پرگار

عاشقان را ز دور ناید رنج
دید کانرا ز نور نبود نار

جان عاشق نترسد از شمشیر
مرغ محبوس نشکهد ز انجار

زانکه در دوست عشق بازانند
ملک الموت گشته در منقار

راه عشاق کاسپرد عاشق
آه بیمار کا شنود بیمار

ارزه ذوق عشق نشناسی
آه موسی ز داه موسیقار

نکند عشق نفس زنده قبول
نکند باز موش مرده شکار

در هوای زمانه مرغی نیست
چون عشق را چو بوتیمار

کس ازو بانگ او نشنودی
گر نبودی میان تهی فرماد

باش وقت معاشرت با خلق
همچو عفو خدای بذر شمار

هرچه تر روی و بی خبر خوری
در شمارت کشند روز شمار

بره و مرغ را بدان ده کش
کز بدانسان رسند در منقار

جز بدین طمع باشد ار کشد
بی نمازی حبشی را زاد

چون شعار تو شرع آمد و شرع
چه کنی هیچ کار ذنب اشعار

همچنان در سرای حکمت خلق
آدمی سیر باش و مردم سار

بان و بان تا تراچو خود گشت
کشتی ابلیس تیره طرار

خویشتن دار بان که ورا آفت
خر وحشی ز نشتر بیطار

هیچ کار از نشانه خوشنودی
شاخ ازین بنا نیاورد بار

گر تو دنیا بگرد حکمت جوی
زانکه این اندکست و آن بسیار

در زمین زمن زمین بنشین
تا سمائی شوی سمائی وار

نشو و نشته جز زلی طمعی
نقشهای گشاده نامه عار

ای توانگر بگنج خرسندی
زین بخیلان گشاده گیر کنار

درین چاه دان سر سرهنگ
بر سر دار دین سر بیدار

تا ز بس روزگار خواهی دید
هم سپه مرده هم سپهسالار

یک رمه زین سگان ناموزون
ادبی بخش تو با همیار

ریش و دامن بدستشان چه دهی
چون نه خصم و نه پذیرشار

تو چو از خم بکس نخوردی
کی ترا درد سر بود ز خمار

طره چون کردی از فسرده و کثر
طره از طره کرد و از طیار

هیچ بی چشم دیدی از سر عشق
طالب شمع دیده و آینه دار

بهر هشتی مهوس رعنا
هیچ بر جان و دین و دل مگمار

خواجگان بوده اند پیش از ما
در عطا بخت مهر هست مدار

ای بحیبان عهدها هم دا   راح خوادند مستراح انباد
دل ازایشان ببر کی دریا   نکشد باد کیر چو بن باد
خدمتی کز تو در وجود آید   هم ثناگوی و هم کنه بنداد
در طریقت خود این دو باید ورو   اول الحمد و آخر استغفاد
کرسنائی زیار ناهمتا   گله کرد از و شکفت مداد
آب را بین که چون همی نالد   بردم از همنشین ناهموار

تنبیه بنده   [illegible]

بمیر ای حکیم ار چنین زندگانی   کزین زندگانی چو مردی بمانی
ازین زندگی زندگانی نخیزد   که گرگست و ناید ز گرگان شبانی
درین زندگی سروران ناید   در آید بود سیر تر التوانی
برین خاکدان پر ز گرگ تا کی   کنی چون سگان راکان پاسبانی
بر بستان مرگ آی تا زنده گردی   بسوز این کهن ژنده باستانی
رهاند ترا اعتدال بهاریش   ز تو ز تموزی و خز خزانی
از آن پیش کز استخوان تو ماهی   سگان سفره آکنند بیزبانی
به پیش همای اجل کش چو مردان   بهیا در کین خانه استخوانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی   ازین زندگی ترس کاکنون در آنی
که از مرگ صورت همی رسته گردد   اسیر از غوانی و امیر از غوانی
بدرگاه مرگ آی ازین عز زیرا   که آنجا امانت و اینجا امانی
بگردد سه ایرده او نگردد   غرور شیاطین انسی و جانی
بنفسی و عقلی آمرت رساند   ز حیوانی و از نباتی و کانی

سه خط

سه خط خدا آید ای مرد لیکن   ازین زندگی تا نمیری ندانی
ز سبع السموات تا بر نتیری   ندانی تو نفسی سبع المثانی
ازین جان ببر زانکه اندر جهنم   نه زنده نه مرده بود جان جانی
ز خانت این کت همی خوان نماید   منه نام جان بر بخار دخانی
برون آی جان غرازا چو عیسی   که تا همچو عیسی شوی آسمانی
پیاده شو از لاش جسم غایب   که تا باشی جان الجنت رسانی
برون آی زین سبز جای بیتوزان   که تا چو مه در ظل طوبی چرانی
چو مرگت بود تا بید اندر سیمی   بجمع عزیزان عطای و جای بیستی
چو مرگت بود سابق اندر سیمی   ز مشتی لتبانان آنی و نانی
تو دوی نشاط دل انگاه بینی   که از مرگ ره رسته شود ز عوانی
نخست کند بی زبان آدمی را   بودی بی زبانی همه ترجمانی
بیکروزه رنج گدائی نیرزد   همه گنج محمود زاولستانی
بدان عالم پاک مرگت رساند   که مرگت در دروازه آن جهانی
ازین کلبه جیفه مرگت رهاند   که مرگت سرمایه زندگانی
کند عقل را فارغ از لا ابالی   کند روح را ایمن از لن ترانی
ز نادانی و ناتوانی رسی تو   ازین کنج صورت بکنج معانی
همه ناتوانیت آنجا چو رفتی   بدانجای چند انکه خواهی توانی
گرافسرده گردت درش حرفت   تف مرگ در جانت آرد روانی
بدرس آیی قلب ایتا بدیدی   بمرگ آی تا قلب آثار ابدالی
بجز مرگ در راحت که آرد   ز تنگ لقتضای اینی و آنی

آسیای درین عالم ازآنجا | چه آب و چه نان و چه دیده چه پای
بجز پنجه مرگ بازت چه خرد | ز جوقی سگکان کی هد ایمنی
بجز مرگ اندر حیات که گرد | ازین شوخ چشمان آخر زمانی
اگر مرگ خود هیچ راحت نداد | نه بازت رهاند همی جا بروانی
اگر خوش خوئی از خوان قلتبانان | وگر بد خوئی از گران قلتبانی

بنام فلک بر شوی چون سنایی | کرت همسنایی کند نوبانی

بسم الله الرحمن الرحیم باب در بیان احوال ابدال و قلندر و ... حیدری ... در هریک ... در بیان ابدال

ولا تا کی درین زندان قرین این بنی آدم | یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهانی بینی
جهانی کاندرو هر دل که بینی پادشاهی | جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
نه براوج هوای او عقاب آن سکی بالی | نه اندر قعر بحر او نهنگ جان ستان بینی
درو گر جامه پوشی ز نقش آستین یابی | درو گر خانه گیری ز علمش آستان بینی
گهی انوار عرشی را از آن جانب ندا بینی | گهی اشکال جسمی را ازین عالم بیان بینی
اگر زین حضرت قدسی خرامان گردی از عزت | ز دوار فلک زیبایی جنیبه داروان بینی
ببیک روی تو ای بود همه آسمان تا تو | ز ترکیب چهار ارکان ابی خود را زیان بینی
گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آیی | چو کیوان در زمان خود را به هفتم آسمان بینی
ز حرص و شهوت و کینه بپرهیزی از آن پس خود را | اگر دیوی ملک یابی اگر گرگی شبان بینی
تو یکساعت چو افریدون بجو با نفس ... | بهر جانب که روز آری درفش کاویان بینی
گر او باشی طبیعت بردن آری گلی ... | بهر در نیز اللهی یار خاطر ترجمان بینی
ز مستی پس نه از عقلی اگر خود را ببیند در | ز بیم بر دوان نه ازبیش اگر در دی فغان بینی
بهار آرایی گشادی ... در ادست بر بینی | گر این با دیر کام آری همه آن ز ایکامران بینی

پنج وزارت ابدال
الف اول تجرید اختیار کردن است و دلیل علایق ... و ب بی دنیا بودن است و سبیل کردن افعال ذمیمه با خلاف پسندیده و صفت خلقیه ... حیات ... دل ... پیدا کردن است ... باقی ... در ... دل ... خطا ... دو کشیدن ولا نفی ...

بهشت و دوزخ باشد در باطن دیگر نامو | سقر ناید جگر یابی جنان نور روان بینی
نقاب قوت مستی چو از پیش تو بردارند | اگر گبری سقر یابی وگر مؤمن جنان بینی
بر و در و زر این دنیا چو نا ایمان شوی | گر این آن نوبهاری خیزت کش بی مهرگان بینی
اگر عرشی بنوش آبی وگر ماهی یکی ماهی بینی | وگر بحری نهی گردی اگر باغی خزان بینی
سر زلف دوستان را چو برگ نسترن بینی | رخ گلرنگ شاهان را چو شاخ زعفران بینی

بس آنی بنگر از مردم سخن باید نکو زیرا | کز نام دودمان آن به که نیک از داستان بینی

گاه در درگاه خداوند جهان داند و بس | دره گر خلق همه روزی و زینت هوس
هر که او نام کسی یافت ازین درگه یافت | ای برادر کس او باش و میندیش ز کس
بنده خاص ملک باش که با داغ ملک | روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس
گر چه خوبی بسوی زشت بخواری منگر | کاندرین ملک چو طاووس بکار است مگس
گر چه در طاعتی از حضرت او لا تامن | گر چه در معصیتی زو در او لا تیأس
وز گران سنگی گنجور جهان آید کوه | وز سبکباری بادیچه باد آید خس
پوست بگذار که تا صاف شود رخ زانکه | چونکه با پوست شود صاف شود خون ز عدس
تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک | برگ توت است که گشتست بتدریج اطلس
ره که اشاد تو حرص است که اندر ره دین | نغز بیتی ست چو شاکر در پی تا بت ازپس
نام باقی طلبی کرد کم آزاری گرد | کز کم آزاری کم عمر نیابد کرکس
اول و آخر قرآن ز چه بی آمد و سین | یعنی اندر ره دین رهبر تست قرآن

بسم الله الرحمن الرحیم

آز بگذار که با آز نمی گنجی تا | درمیان با بیت از شعر سنایی بر درس

ادب چهار ... بايد

شب آدينه و من مست و خراب
عاشقي در دل و در دست شراب

پيش من شمع و من از عشق چو شمع
رنج او ز آتش و رنج من از آب

صحبت من همه با عشق و نبيد
الفت من همه با چنگ و رباب

مر مرا شنبه و آدينه يكيست
كه چنين ديده ام از عشق صواب

عاشق و مست و خرابم چه كنم
عاشق آن كو بود مست و خراب

خسته عشقم و در دل بي عشق
عاشق نايم و در كف مي ناب

مي خورم لعل ترا از چشم خود
در شب تيره ترا از پر غراب

كرد بر ديده من خواب حرام
عشق آن نرگس آلوده بخواب

هيچ تهديد عذابم نكنيد
كه مرا عشق بسند است عذاب

چه كنم گر نكنم عيش و نشاط
كه مرا عشق و شرابست شباب

نتوان خورد غم كار جهان
كه جهان سايه ابرست و سراب

غم بد انديش خداوند خورد
چند زيبنده ترا آيد بخواب

صدر عالي شرف آل رسول
قبله و كعبه فضل و آداب

مجد دين عمده اسلام علي
آن پسنديده چو دين در هر باب

كف بخشنده او بحر محيط
لفظ فرخنده او در خوشاب

عاشق خدمت او مرجع قلوب
عاجز منت او مرجع رقاب

اي ترا ابر درم باد لقب
وي ترا بحر گهر بخش خطاب

بي شمار است تو منسوخ سخن
بي عطاهاي تو معزول حساب

خاك را حلم تو فرموده درنگ
باد را عزم تو آموخته شتاب

حضرت تست

حضرت تست جهان را كعبه
طاق ايوانت فلك را محراب

آفتاب از قبل بخشش تو
زر و گوهر كند از سنگ و تراب

زحل از خيرگي همت تو
ساخت از دهشت فلك هشت حجاب

زان برافروخت آتش مريخ
تا كند جان عدوي تو كباب

آتش خصم تو چون خاكستر
آب بدخواه تو تيره چو خلاب

بر بد انديش تو اقبال قبول
نتوان بست بزنجير و طناب

بتكلف نشود چون تو عدوت
نتوان يافت جواني بخضاب

هيچ روباه نگردد چو هزبر
چنگ گنجشك نباشد چو عقاب

چه خطر دارد پيش تو عدوت
ديو را چه خطر پيش شهاب

از حقيري كه بود حاسد تو
گشت او را نه بد آب سحاب

هر كه از خدمت تو يافت نصيب
رسدش جاه بزرگي بنصاب

لفظ گردد بمديح تو مليح
طبع بايد به ثناي تو ثواب

تا ز عشاق بود صبر و شكيب
تا ز معشوق بود ناز و عتاب

تا روانست پس انگاه خرد
تا سؤالست پس انگاه جواب

ناصحت باد بهر كار مصيب
حاسدت باد بهر باب مصاب

همه جز دولت و اقبال مبين
همه جز نصرت و تاييد مياب

باب ... در بيان

شبي گيسو ز وحشت بد اين زن
بلا سين بنجم و قرشيگ دن

بكردار زن زنگي كه هر شب
بزايد كودك بلغاري آن زن

كنون شويش بمرد و گشت فرتوت
از آن فرزند زادن شد سترون

شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک | چو بیژن در درون چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه | دو چشم من بر او چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی | چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات نعش گرد او همی گشت | چو اندر دست مرد چپ فلاخن
نعایم پیش او چون چار خاطب | به پیش چار خاطب چار ره زن
دم عقرب بتابید از سر کوه | چنان چون چشم شاهین از نشیمن
مرا در زیر ران اندر کمیتی | کشنده نی و سرکش بارکش تن
عنان بر گردن سرکش فکنده | چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون بافته بند بریشم | تنش چون ز آهن و فولاد باهن
همی بردم ز تن راه پیش تر | چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز برزد قرص خورشید | چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده | که هر ساعت فزون گرددش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل | هبوبش خاره در و باره افکن
تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی | فرو درید همی احجار صد من
ز روی بادیه برخاست گردی | که گیتی کرد همچون خز ادکن
برآمد زاغ رنگ و ماه پیکر | یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر | کز آتش در زنی عمداً بخرمن
بجستی هر زمان از میغ برقی | که کردی گیتی تاریک روشن
چنان چون آهنگری کز کوره تنگ | بشب بیرون کشد تفسنده آهن
خروشی برکشیدی تند تندر | که موی مردمان کردی چو سوزن

توکوبی

تو گوبی نای رویین هر زمانی | بگوش اندر دمیدی یک دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت | چو گوی اندر فتادی در فلاخن
فرو بارید بارانی ز گردون | چنان چون برگ گل ریزد ز گلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد | جراد منتشر بر بوم و برزن
ز هوا اسید با برخاست برخو | در آن آهنگ بیجان زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم | بتک خیزند ثعبانان ریمن
نماز شام گاهی گشت صافی | ز روی آسمان ابر معکن
چو بردارد ز پیش روی او خان | حجاب باذی و رت بر من
پدید آمد هلال از جانب کوه | به سان زعفران آلوده مجن
چنان چون دو سر از هم باز کرده | ز زر سرخ یک دسته برنجن
و یا پیراهن نیلی کز وارد | ز شعر زرد دیبی زه بدامن
رسیدم من بدرگاهی که دیدم | سوار نیزه گردان فخر اجمن
علی بن عبیدالله عادل | رفیع البینات و صادق الظن
جمال الملک ایران و توران | مبارک سایه ذو الطول و ذو المن
خجسته ذو فنونی رهنمونی | که در هر فن بود چون مرد یک فن
سیاست کردنش بهتر سیاست | ز لینن لیستنش بهتر ز لینن
یگانه گشته از اهل زمانه | بالفاظ متین در رای متقن
تهمتن کارزاری کو بنیزه | کند سوراخ در گوش تهمتن
فروزان تیغ او هنگام هیجا | چنان چون در سیاهی بو قلمون لون
اگر زینسان بدو در بنگرد مرد | بداند سان در زمین بشمارد از زن

برنگ و طول و عرض و بهر درجه / چو خورشیدی که در تابد بروزن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ / پلنگ زخمش کند در نیمه جوشن
چو پیکاری کر از هم بازدری / ذهم باز او شد اندام دشمن
الا ای آفتاب جاودان تاب / بهر زور بازوی چاه اوژن
شنیدم من که بر پای ایستاده / رسیدی تا بزانو دست بهمن
رسد دستت از مشرق بمغرب / ز اقصای مداین تا بعدن
چنان چون کودکان در پیش الحمد / بیاموزند ابجد را و کلمن
زبان دشمنان در پیش قدرت / بیاموزند الحانهای شیون
نب دارای جسد داری تو او / ازیرا انبت یک مسکن
الا تا مومنان دارند روزه / الا تا هندوان گیرند لنکن
بدریا بار باشد عنبر تر / بکوه اندر بود کان خماهن
زبیزد از درخت اوس کافور / بخیزد از میان لاله لادن
زبادی خرم و خرم زیادی / میان مجلس شمشاد و سوسن
انوشه خور طرب کن جاودان زی / درم ده و دست چو دشمن پراکن
بچشم بخت روی ملک بنگر / بدست سعد پای نحس بشکن
بدولت حجره نعمت بیارای / بنعمت خانه همت بیاکن

رباعی — له

هر روزه دو چشمت سوی معشوق
هر ساله دو گوشت سوی ازمن

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن / جسم تا زنده بجان و جان تو زنده بتن
هر زمان روح تو لحنی زند بر تن دیگر کند / گوی اندر روح تو منظم می کرد بدن

کوز

گرنه کوکب چرا ایند پدید اندر شب / ور نه عاشق چرا گرید همی بر خویشتن
کوکبی آری و لیکن آسمان تست موم / عاشقی آری و لیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تست و داری پیوسته همی / پیرهن بر تن تو و تو پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی / چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
تا همی خندی همی گریی و این بس نادرست / هم تو معشوقی و عاشق هم بتی هم برهمن
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان / بگریی بی دیدگان و بازخندی بی دهن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
هر دو سوزانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز / هر دو گریانیم و هر دو زار و هر دو ممتحن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحت اند از ما و ما اندر حزن
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی / وانچه تو بر سر نهادی در دلم دادی وطن
روی تو چون شنبلیده ناشکفته بامداد / وان من چون شنبلیده پژمریده در چمن
اشک تو چون زر که بگدازی ابر زر / وان من چون بر زر پیچه برگ یاسمن
از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب / در دو حالت بر شب تاری شدستم مفتتن
من دگر یاران خود را آزمودم من عام / نا طلبکاری ز یکتن بوفا اندر دو تن
راز دار من تویی امروز و یار من تویی / غمگسار من تویی من زان تو تو زان من
رسم ناخفتن بروز ... از بر ترا / پاسبان باشم همه شب روز باشم در وسن
تو همی تابی و من بر تو همی تابم بعشق / هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری / عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن
شعر او چون فضل او هم بی تکلف هم بدیع / فضل او چون شعر او هم بی نهایت هم حسن
تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر / تا همی گوئی تو ابیاتش همی بویی سمن

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

نعت فردوسی یک بیت مدحش داشتم
گنج باد آورد یک لفظ ثمینش را ثمن

حکم او چون کوه و اندر کوه او کهف الزمان
طبع او چون بحر و اندر بحر او در از وطن

دقت صلحش دکسی اندر عزن ارمرغ
کاه جنبش کس نداند مرغ را از مرغزن

همتش آب و معالی آتم و عشیادی ولد
حکمتش عقم و جلالت خال و بیداری خش

از کف او جود خیزد و ز دل او مردمی
ریب مشک کیتی و رعدن ورد اد عدن

ای فروتر شاعران دعوی معنی نابدید
ای حکیمان دگر یک فن و او بسیار فن

در زغن هرگز نباشد غراب نامدار
ور چه باشد چون صهیل اسب آواز زغن

نظم او و لفظ او و دقت او و وزن او
هر خطابش هر عتابش هر نکتش هر سخن

گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو
روز جد و روز هزل و روز کلک و نفردن

مشک نثر و نور باد و نوش طبع و زهر نقل
جان فروز و دلکشای و غم زدای طبع تن

کو جریر و کو فرزدق کو لبید و کو ظهیر
دو به عجاج و دیک الجن و سیف ذی الیزن

کو خطیب و کو خطیبه کو ... کو کمیت
اصطل ... آن شاعر که بود اندر یمن

در خراسان بو شعیب و بوذر و ترک کشی
وان صنوبر پای بی رودکی چنگ زن

وان دو کرکانی و دو درانی و دو کوالجی
سه سرخسی سه اندر سغد بوده ...

از بخارا پنج و از مرو و پنج از بلخ بانی
هشت نیشابوری و سه طوسی و سه نوالحسن

کو فرازا ابیت و شعر او شادم نکرد
یا عزیزی روضه بنیل طبعی نسترن

تا برین آثار شعر خویش کرنید او گراد
نی بر آثار دیار و رسم اطلال و دمن

آن رسول مرسل و این شاعران اندر کار
ترسش از فرقان و معنیهاش تیر از سنن

شعر او فردوس مانده که اندر شعر او
هر چه در فردوس با او وعده کرده ذوالمنن

لذت انهار خمر است بار ای خاد
راحت از روح لطیف اوست داد در سخن

کوثرت

کوثرت الفاظ عذب ای معنی سلسبیل
لفظ او انهار خمر و وزنش انهار لبن

حبذا اسبی مجلل هیکل تازی نژاد
نعل او پروین نشان و سم او فخار اشکن

چون زبانه اندر آتش چون نهنگان اندر آب
چون نعامه در بیابان چون همای اندر قرن

بادکش چون کاو میش و حمله بر چون بره سر
کام زن چون زنده پیل و بانگ زن زن چون زغن

یوز جست و رنگ خیز و کبک پوی و عزم تنگ
بیرده آهو چه و در وبا لطف و کوردنا

بر ظلها با خفیه بر بوبه کند چون عنکبوت
بر کستی جای برجولان کند چون اب زنان

رام زین و خوش عنان و کش خرام و تیز تک
فتح نوزد و دراه جوی و سیل ببرد کوه کن

بر شود بر باده سنگین چون سنگ منجنیق
در دو دو ر قعود دریا چون نجان اندر شطن

رخش باد او لاغر و شبدیز باد او کند و
بر دبار او رحل و بجوم باد او اسکن

پشت او و دست او کوش او و کردنش
چون کمان و چون ستان و چون تاج و چون مجن

اینچنین اسبی تو اندر برد بردن مرا
زین چنین و پیرا ای ... بی برن

از تپش کشته غدیر ... اعیان
وز عطش کشته ... چون کلیچی اهرمن

کشته دو بی باد به چون خانه چون ...
از نشان سو سمار و نعش پای ...

همچو آواز کمان آواز کرمان اندرو
همچو چند ... شاخ کیاه ... عکس

بر چنان اسبی چنینی دشتی که ارم در
تیره چون روز قصاص و ... چون روز ...

روی شسته آسمان او به آب لاجورد
دست در بسته زمین و ... خش

بر سپهر لاجوردی صورت سعد السعود
چون یکی با عقیقی ... ذقن

راست چون یک قبضه و یک خانه ذو نی بود
از بنات النعش ... بر کوه حش

چون ز سنگ دیگ پایه ... جوزا بر کنار
چون شرار دیگ پایه پیش او خیل پرن

اسب من در شب دوان همچون سفینه در ...
من بر و تابت چنان چون بادبان اندر سفن

سلطان ... غراب ...

پدر کردن ...

نعامه ...

شطن شیطان ...

علی علیه الصلوة والسلام ...

گه بمجلس اندر نشانده گاه راندم ز در | چون کسی کو بر نشیند گاه با بی بر رسن
در میان مردم چشم من کشیده طفل وار | تا به بیند روی آن چهره ای تهمتن
تا بگیرم دامن اقبال او محکم بچنگ | تا ببوسم خاک زیر پای او طول الزمن
ای شنو چیزی نمی ترسی که از بی دانشی | خویشتن را هم بدست خویشتن سوزی بفن
مجلس استاد تو چون آتشی افروخته | تو چنان چون اختری بی خواسته اندر عطن
آنکه او در زیر تاج گوهر و دیبای شعر | چون نگار آذرست و چون بهار برهمن
برد خواهی پیش او نا پروریده شعر خویش | کرد خواهی عرض خویش اندر ملامت مرتهن
بر دم طاووس خواهی کرد نقش خوبتر | در بهشت خلد خواهی کشت شاخ نارون
آنکه استادان گیتی بر حذر باشند ازو | تو نیا دانی مرو نزدیک او لا تعجلن

عبد سر آمد ... اشتر نادان زنادانی خورد چندین بلا | بیخبر باشد از آن شیری که گشت اشتر فکن ... جـ بـ بـكـ ...

ای آب من فزوده چو یاقوت پرشکر | وی خواب من ربوده بهار و دلستگر
خیزد بگاه غمزه ز بادوت تو بلا | ریزد بوقت خنده ز یاقوت تو شکر
در دهر نیست از تو دل افروزتر نگار | در شهر نیست از تو جهانسوزتر پسر
آمد روانم از هوس عشق تو بلب | آمد جانم از ستم هجر تو بسر
از گرمی عتاب تو ای ماه قند بار | وز سردی جواب تو ای سرو کاشغر
سرد است روز و شب چو جواب تو مر نفس | گرم است سال و مه چو عتاب تو مر جگر
تا کرده ام به لاله سیراب تو نگاه | تا کرده ام به نرگس پر خواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصالت شکفته رو | گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر
دادم در انتظار تو ای ماه سنگدل | دادم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر

دل گرم

دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم | رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر
که بر رخ تو از کف موسی بود نشان | گر بر لب تو از دم عیسی بود اثر
این عیش زنده گانی و آن اصل روشنی | چون رای خوب و لفظ خوش صدر نامور
عبد الصمد عزیز ملوک و نصیر دین | کز عقل هست قافله نسل بوالبشر
نور و سرور چشم و دل خرده بیعلی | آن مایه بزرگی و پیرایه هنر
ایزد نیافرید و زمانه نیاورید | همتای این سلاله مانند این پدر
در روز رزم چون برهنه شود تیغش از نیام | در بزم چون گشاده شود دستش از بزر
خلقی ببکشد چو ماه از نهیب او | قومی بر آورند چو مور از نشاط پر
صدری که روز رزم غلامانش از خرد | صف چون زنند جوق سواران گرد بر
اکلیل ترک و قوس کمان ماه نو کنند | جوز الکمر شهاب بغلطک آسمان سپر
چیزی که گاه بزم ندیمانش را سزد | چون می نهند جمع بزرگان نامور
ساقی قمر مغنی زهره قدح سهیل | مجلس فلک ندیم عطارد قنینه خور
گر در کشف بچشم عنایت نگه کند | بر پشت وی شود چو زر جعفری حجر
ور در صدف بگاه سیاست نظر کند | در کام او شود چو زر بی فروغ گهر
ای سیرت تو چشم لطف را شده روان | وی همت تو چشم ظفر را شده بصر
از آرزوی خدمت پای کمیت تو | گردد چو نعل او بصفت هر مهی قمر
گردد میانه سقر از بهر حرزش | مدحت کنند طایفه کافران ز بر
گاه عذاب بر تن ایشان ز ذکر تو | چون آتش خلیل شود آتش سقر
از بهر بخشش تو طبایع نهاده اند | بر مقتضی امر خداوند دادگر
در ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل | در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر

شد نیک و سور دشته و در دو ماه گسسته / گر در حریم جاه تو یابند مستقر
منقار باز جره و خرطوم پیل مست / دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر
روید بجای سبزه زر از خاک نوبهار / گر باد از سحاب کفت بر زمین مطر
بر آسمان ز آتش قهر تو یک شرر / گردند اختران همه انگشت اگر رود
ای صورت خجسته تو سورهٔ کریم / وی رایت مبارک تو آیت ظفر
واکنون که سرد شد چو دم عاشقان هوا / واکنون که زرد شد چو رخ بیدلان شجر
با دلبران مهوش و خنیاگران خوش / از دست ساقی کش و دلکش شراب خور
خاصه درین بنای همایون که گاه وصف / اندر کمان او نشود اندیشه مختصر
فرخنده بقعهٔ مبارک عمارتی / در نیکویی بدیع به پاکیزگی سمر
در روشنی چو رای شریف تو نادر / در خرمی چو طبع لطیف تو مشتهر
با سقف آن سپهر بلند است بی محل / با صحن آن بهشت برین است بی خطر
چون قصرهای قیصر و چون خانهای خان / اطراف او ز بدایع و گلبنش از صور
چشم جهان ندیده و نه گوش فلک شنیده / زین خوبتر مکان و پسندیده‌تر مقر
فردوس بی اجازت رضوان همی کند / گر نزد حور عین رسد از جشن تو خبر
هر شب پر از نرگس شود روی آسمان / کوی بکر بید از حد آن همی نگر
دادند چار جای بدان هدیه چار حجر / شایسته تر همه جهانی ز یکدگر
ذات العماد زینت و سبع الشداد فر / بیت الحرام حرمت و دار السلام فر
ای بسته چون جبل همه ساله با عنقاد / اندر هوای تو جبلی بر میان کمر
شد خاطرش ز نظم معالیت بر نگین / شد فرش زجیع معانیت بر ثغر
جز حضرت تو نیست مرادش درین جهان / جز خدمت تو نیست مرادش درین سفر

اودا ستوده خوشت بد بد از تو جهان / در خدمت تو یاد همی نارد از حضر
فرخنده از تو عید و پذیرفته از تو صوم / ایام تو مواسم اعیاد سر بسر
در مدحت و ثنای تو طبع و ضمیر اوست / چون برج پر کواکب و چون درج پر گهر
ز اقبال او است آنکه گزیده است خدمت / بر خدمت ملوک و سلاطین بحر و بر
زیرا که تو عزیزی و ارباب فضل را / اندر جهان کسی ز تو ندارد عزیزتر
تا حاج را نباشد باساج او قران / تا شیر را نباشد با قیر او کدر
گوید در آفرین تو هر روز مدحتی / آراسته بگونه دیبای شوشتر
اوصاف آن بدایع و الفاظ آن ظریف / آواز آن غرایب و ابیات آن غرر
تا با قضا بود حیل عاقلان هبا / تا با قدر بود حکم عالمان هدر
پیوسته باد بنده فرمان تو قضا
همواره باد بسته پیمان تو قدر

ترجیع بند — ایضاً له

در عاشقی و دلبری ای لعبت شیرین / من رنجه چو فرهادم تو طرفه چو شیرین
چون دایره خطیست ترا بر رخ زیبا / وز غالیه خالیست ترا بر لب شیرین
بر خد چو گلنار تو زلفینت نگونسار / بر روی چو نسرین تو جعدیست پر آیین
پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار / همواره کند جعد تو فراشی نسرین
آرام جهانی بدو یاقوت روان بخش / آشوب روانی بدو هاروت جهان بین
وز غمزه اذیت بلای من مهجور / وز خنده آنست شفای من مسکین
شد در هوس ابروی تو ای بت سرکش / شد در طلب گیسوی تو ای صنم چین
پشت من بیچاره چو ابروی تو پر خم / روی من غمخواره چو گیسوی تو پرچین
چون داد جهان داد کنون باد بهانه / بیداد مکن باش دلسوخته خندین

[illegible]

آنکه عبارت شیخ جام را نتواند نوشت و این کتاب مختصرست بر هشت باب

باب اول در معرفت نثر طبعی و بیانی و چهارم انواع و توضیح ایشان و شرح آن و ذکر نکات ایشان بدانکه

نثر طبعی عبارت است از نثری که اجزای جمله را بیکدیگر ... که از یکدیگر ... از یکدیگر پاره پاره ... و نثر طبعی را دو ... یکی را خفیف گویند و یکی را ثقیل خفیف عبارت است از ... که او را بالمجمله ... و ثقیل و عکس او و نثر بیانی عبارت از دو نیت که جمله را دو ... عرض و طول ... بزرگی ... بلکه دایم و نثر طبعی خادم نثر بیانی است ... بر از خادم نثر طبعی

شد باغ پر از شعله از ناله بلبل | شد داغ پر از شعله از لاله رنگین
چون فاخته در باغ زبان گر گشاید | تا لشکر دی داکنده آواره بغزنین
گلهای بهاری بگشایند دهن را | گو بند همه در عقب فاتح آیین
شد باغ شگفته چو بهشت ملک الموش | شد باغ شگفته چو حور ... الدین
آن عین خراسان که بدرگاه رفیعش | هر روز کند دست فلک اسب ظفر زین
محمود محمد کرابادی و ساعیش | در باغ معالی و معانیست ریاحین
صدری که نگینست بر صاحب عادل | چون نزد رسول قرشی صاحب صفین
آن بهت جمال و شرف دولت سلجوق | او بوده مآل و کنف عترت یاسین
هست این به بنان باسط ارزاق که بر خود | هست آن بنان قابض ارواح کرکین
کر معجزه عیسی ز ذات بد عوت | در منقبت موی بود ت نبتبین
از نایب اینست بلفظ شکرافشان | وین وارث آنست بتیغ گهر آگین
ای طلعت تو چشمه خورشید سعادت | ای حضرت تو قبله امید مساکین
همواره بود دین عرب را بتو تایید | پیوسته بود ملک عجم را بتو تزیین
از عدل تو این زنده چو از آب فلاطون | وز در سم تو آن تازه چو از باد بساتین
یک ذره گر از خلق تو و خشم تو افتد | بر آب گوارنده و بر آذر برزین
قطران شود آن از اثر خشم تو در حال | ریحان شود این از کرم خلق تو در حین
بواسطه جود بنان تو نزاید | در از صدف و لعل بخار او زر از طین
بر دست وشی چشم بداندیش تو گردد | ناخن خسک و موی سنان و مژه زوبین
رضوان که ز عفو تو کند ساخته فردوس | مالک که ز خشم تو کند ناقه سجین
از بهر موالی و معادیت کند سیر | این شربتی از کوثر و آن جام ز غسلین

[illegible]

مرا از غضنفر شود از عدل تو روباه | دم مار زکبوتر شود از امن تو شاهین
ای غاشیه مرکب گلگون تو خورشید | وی حاشیه موکب میمون تو پروین
زان مدح تو دارد چلی نشه همیشه | کو راز فلک نیست بجز مدح تو تلقین
از آرزوی خدمت درگاه تو هرشب | خواهد که کند سده میمون تو بالین
گرگاه روا بودی خدمت او را | در مجلس تو زدوش و در صدر تو تمکین
در شعر رساننده شعری بخش را | دست تو با جان و زبان تو بتحسین
تا باد بزان سرد بود در مه آذر | تا برگ رزان زرد بود در مه تشرین
بدخواه ترا باد رخان بر صفت آن | بدگوی ترا باد نفس بر صفت این
گاه از شرر عزم تو بر روی فلک تف | گاه از مطر جود تو بر پشت سمک ...

پیوسته بجوف الهدای تو چون میم
همواره متموج سر احباب تو چون سین

اگر شناختمی قیمت وصال ای ماه | مرا زمانه نکردی ز داغ هجر آگاه
کنون چه سود ملالت چو مبتلا گشتم | بدین قطیعت ناکام و فرقت ناگاه
شد از فراق تو لشکرگه غمان تنم | ازان کهی تو کردی نشاط لشکرگاه
مرا بجز غم تو نیست در حضر مونس | ترا بجز دل من نیست در سفر همراه
ایا ز عشق تو سرگشته دلبران ای | ایا بهجر تو دل بسته نیکوان سپاه
مرا ز هجر تو چون روی تست دیده سفید | مرا ز عشق تو چون موی تست نامه سیاه
کهی ز دیده بیارم ز اشتیاق تو خون | کهی ز سینه برآرم ز اشتیاق تو آه
دلم شد از دل سنگین تو چو دیده پر درد | رخم شد از رخ رنگین تو بگونه کاه
ز رنگ تو قد همواره خیره باشد سرو | ز نور تو قد پیوسته تیره باشد ماه

[illegible]

گهی ز قند تو چون بوستان تو و ... | گهی ز خند تو چون آسمان بود خرگاه
ترا است غمزهٔ خونریز و زلف عنبرتر | چو شیخ و خانهٔ قطب الملوک فرخ شاه
جمال نسل تمر اک بن اتابک کورت | جهان حشمت و گردون فضل و کعبهٔ جاه
بلند همت شاهی که روز بار او را | سپهر شاید ایوان و ماه باید گاه
فضای دولت او بیکرانه در بایست | کز دکه ز نکند وهم آدمی شباه
ز عدل اوست کبوتر مجاور شاهین | ز امن اوست غضنفر مجاور روباه
بخاک او همه شهزادگان نهاده جباه | بمدح او همه آزادگان گشاده شفاه
وفاق اوست بشیر سعادت ناصح | خلاف اوست سفیر شقاوت بدخواه
از آن ز رنج و بلای خسوف و نقصان شد | هلال و شمس معاف و مصون که و بیگاه
کز این ببیرت رای بلند اوست بسر | که آن بصورت نعل سمند اوست دوتاه
ز جود لا نزود بر زبان او هرگز | مگر در اشهد آن لا اله الا الله
ایا حسود تو در دست روزگار ذلیل | و یا وجود تو بر صنع کردگار گواه
گهر ز بهر سخای تو خیزد از ... | درر ز بهر عطای تو خیزد از افواه
نه آشنای پی و دستی تمیز از اشباه | نه گرد کاری و هستی منزه از اشباه
نیاز پیش عطای تو منهزم گردد | چو پیش مغفرت آفریدگار گناه
اگر کشند کلاه و کمر غلامان را | همه ملوک و سلاطین ز زر و از دیباه
متابعان ترا زیبد از مجره کمر | مقربان ترا باید از ستاره کلاه
اگر بخلق تو غوریت بنگرد یکباد | اگر به بزم تو فرتوت بگذرد یکراه
شود ز لطف تو با این لطافت چورا | شود ز بزم تو با آن طراوت برنا
نگر بیاد تو در آب شد کلیم خدای | نگر بیاد تو در نار شد خلیل الله

ازان سبب

فرازان سبب که نشد شخص او ز حرق تباه | ازان سبب که برشته نفس او ز غرق هلاک
بکوه و در یا گر بگذری گرفته بدست | حسام شیر فزای دشمنان دشمن کاه
شود پلنگ کشفته از درمیان حجر | شود نهنگ صدف وار در نشیب سیاه
ایا مسخر حکمت زمانه بی تکلیف | و یا متابع امرت ستاره بی اکراه
نه پرورید چو تو دوران گاه هرگز میر | نیافرید چو تو کردگار دهر گز شاه
کنون که بنده درگاه فرخت چلبی | بخدمت تو گرفت از ملوک دهر پناه
بری شود ز همه رنجها اگر سعی او | کنی بچشم عنایت کریم وار نگاه
چو زر و سنگ و ستاره ز تیغ و در و صدف | چو شکر از نی و گوهر ز کان نسیم کاه
ثنای تست همه در لبش درین خدمت | هوای تست همه در دلش درین درگاه
نه از هوای تو گردد دروان او خالی | نه از ثنای تو گردد زبان او کوتاه
کنون که از جهت انکه عذر و افتتح است | بسوی مرد نیاید بجز مستنه راه
ز مدح تست همه ساله طبع او تازه | چو از نسیم درخت و چو از سحاب گیاه
همیشه تا شمر بیجان است در آفاق | همیشه تا خبر نیران است در افواه
نشسته باد چو بهمن موافقت بر تخت | فتاده باد چو بیژن مخالفت در چاه
زجاه تو فضلا بر فلک فکنده بساط | به پیش تو امرا بر زمین نهاده جباه
مخالفت سوی نار الجحیم تافته روی | متابعت سوی فوز النعیم یافته راه

چو نام تو مه روزه بفرخی بدو | گذاشت تو بر این گونه صد هزاران ماه

رباعی

نه رخت انکه زهره و قمر است | نه لعبت انکه بر شکر است
نیست در صد هزار سوسن و گل | آن طراوت که اندر آن پسر است

خانهٔ او ز حسن طلعت او | نیست خانه که جنت دگر است
او قبا پوشه و کمر بسته | وز قبا و کمر مرا اثر است
رویم از چین چو بندگاه قباست | پشتم از خم چو حلقهٔ کمر است
حالم از بد بتر شدست و رواست | کان نگارین ز خوب خوبتر است
سیم و زر پاک ریخت در عشقش | جان و دل نیز هر دو بر خطر است
با چنان رخ چه جای جان و دلست | با چنان لب چه جای سیم و زر است
سوی جانم ز نشتر غم او | هر زمانی نفر پس نفر است
گه دلم گرم و گه دمم سرد است | گه لبم خشک و گاه دیده تر است
آه از عشق نیکوان کین عشق | همه رنج دل است و درد سر است
خبر رنج من بعالم رفت | ای دریغا که یار بیخبر است
نظری کردی ار بدانستی | کی ملک را الحق من نظر است
شاه غازی علای دولت و دین | بوالمظفر که صورت ظفر است
شهریاری که سایهٔ حفظش | بر احداث چرخ را سپر است
دست او هست در سخا بحری | که ایادی ثمار آن شجر است
کف کافی او همه کرم است | دل صافی او همه هنر است
حشمتش جسم ملک را جان است | فکرتش چشم عقل را بصر است
هر احکام او به امر و به نهی | همچو احکام شرع معتبر است
ید بیضای گوهر افشانش | شب امید خلق را سحر است
همت او بروز روزی خلق | همچو مهر سپهر مشتهر است
صد هزاران هزار گنج گهر | از کفش یک عطای مختصر است

خسروا

خسروا تیغت آتشیست که زو | جان دشمن چو دود پر شرر است
چرخ در جنب قدر تو خاک است | بحر در پیش دست تو شمر است
قدر تو چون سپهر و چون مهر است | امر تو چون قضا و چون قدر است
کردهٔ تو صحیفهٔ خیر است | گفتهٔ تو طویلهٔ درر است
خدعهای مخالفان که جنگ | پیش شمشیر تو همه هدر است
صورت خسروی ترا یاد است | آیت مردی ترا از بر است
چشم خصمت چو دیدهٔ نرگس | سخت بی نور و نیک با سهر است
داد یزدان ترا بحمد الله | هر چه آن از محاسن سیر است
نیکویی کن شها که در عالم | نام شاهان به نیکویی ثمر است
بد مکن زانکه در برابر بد | هم بدی روز حشر منتظر است
ور رضا دادن بدی به بدی | هم حذر کن که موضع حذر است
ناصحی کو ترا بد آموزد | نیست ناصح که از عدو بتر است
اندرین فرخه سپهر و زمین | دل چه بندی نه جای مستقر است
پدر است آن و لیک بی شفقت | مادر است این و لیک با خطر است
جای بخشایش است آن فرزند | گر چنین مادر و چنان پدر است
گنج و رنج توانگر و درویش | هر چه در عالم است در گذر است
هر که هست از وضیع و شریف | همه را حوض مرگ آبخور است
سفری پس دراز در پیش است | عمل نیک زاد آن سفر است
داد کن داد کن که دار الخلد | منزل خسروان دادگر است
به بر مردمان کامل عقل | این حطام زمانه مختصر است

همه در کار نیک باش گران | نیکی کار آخرت ثمر است
یک صحیفه ز نام نیک ترا | بهتر از صد خزانه و گهر است
تا چمن جای سوسن و سمن است | تا فلک جای زهره و قمر است

[illegible] — [illegible]

از جناب تو دور باد بلا
که جناب تو مامن بشر است

زهی فروخته حسن تو در جهان آتش | مرا زده غم تو در میان جان آتش
اگر بر آرم از اندوه عشق تو نفسی | بگیرد از نفس من همه جهان آتش
نماند ز آتش دل آب چشم زیرا که | بجای آب ز چشمم شود روان آتش
بر تراست نه پیدا در میان خارا | دل مراست نهان در میان آتش
اگر بخاره در آتش نهان بود چون است | بر تو خاره و در دل مرا نهان آتش
چو بادی گذری بر من و مراد در تو | همی گذاری چونانک کاروان آتش
بجوی بحر من ای نوبهار حسن که من | بکارت آیم همچون بمهرگان آتش
منم همیشه در آتش ز محنت تو ولیک | مرا ندارد با مدح شه زیان آتش
ابو المظفر خورشید خسروان آنکه | که از صواعق خشمش کران کند آتش
ز کف اوست ببخشش کمینه دریا | ز تیغ اوست بکوشش کمینه نشان آتش
از آن زبانه آتش بود بشکل زبان | که از مهابت او هست ترجمان آتش
خدایگانا در چشم و دل عدوی ترا | نتیجه نوبهاری است هر زمان آتش
رود خدنگ تو سوی مخالفان ز کمان | چنانکه سوی شیاطین ز آسمان آتش
بجنب خاطر تو کی دهد ضیا اختر | به پیش هیبت تو کی شود عیان آتش
نهاد لفظ تو در روز تشا هوا صفا | نکند جود تو در گنج شایگان آتش

وباغ خصم تو گشت خشک همچو دخان | شدست تیغ تو در خرمن آن دخان آتش
کسی که نقص تو خواهد گر بر زبان آرد | شود ز بیش همان لحظه در دهان آتش
تو چرخ تیغ و کمان تیر او چو آتش تیز | عجب نباشد بر چرخ در کمان آتش
دهد بدست کرامات تو نعیم زمام | دهد بکف عنایات تو عنان آتش
اگر توقع عزم تو داشتی خورشید | شدی چو اهرمن اندر ضمیر کان آتش
بلی کند ز شررهای خویش بر تیغ فروغ | فدای پای تو بر خاک افشان آتش
چو باد گشت عدو خاک ره تا تو زدی | بزخم خنجر چون آب در روان آتش
اگر هلاک تعصب نداد است بطبع | چراست در تعصب تیغ تو نشان آتش
نعوذ بالله اگر هیبت تو شعله زند | ز قیروان برسد تا بقیروان آتش
رفیع خاک جناب تو در مراسم شرع | مکرم است چو در کیش پارسان آتش
بهر دمی که نسیم شود بنغز دی | عزیمت تو که جوید از آن زمان آتش
کلیم وار کنی همچو ده گذر دریا | خلیل وار کنی همچو بوستان آتش
اگرچه آتش دوزخ مهابتی دارد | به پیش هیبت تو آب گردد آن آتش
رسیده قاعده عدل تو بدان درجه | که پنبه را شود امروز پاسبان آتش
شها بنظم سخن طبع من چنان سبک است | که در مقابله آن بود گران آتش
بروشنی و بلندی چو نظم بر دادم | رفیع خاطر من هست در جهان آتش
بنظم خاطر من پرنیان همی بافد | که دیده هر که ز نساج پرنیان آتش
شدست نظم مرا این خلاف بنده گرفت | شدست طبع مرا نخره لیکان آتش
در تو شاها محراب مدح خوان تو است | چنانکه باشد محراب زندخوان آتش
بآب غربت دادم بطبع طوع رضا | زدم ز مهر تو در مهر خان و مان آتش

ز حضرت تو مرا گشت آب روی بی — اگرچه باد لب من بود هم قران آتش
ازین سبب ننهد بر دلم بلا بیگه — وزین سبب نکند در دلم مکان آتش
خدای داند کز تو بدو دمان زنم — وگر برآرد دود دم ز دودمان آتش
همیشه تا که فروزد بباغ و دراغ بهار — ز برگ لاله و از شاخ ارغوان آتش
برای عالم شاها خدایگان بادی — چو بر طبایع عالم خدایگان آتش
مخالفان ترا همچو ماه دی جنت — موافقان ترا همچو قیر آن آتش

ای چهرهٔ تو رشک مه آسمان شده — یاقوت خام دو لب تو قوت جان شده
خلقی ز عشق تو ای مه آسمان حسن — سرگشته همچو دایرهٔ آسمان شده
از نرگس خوش تو دل عاشق مستمند — مژگان ابروی تو چو تیر و کمان شده
شبهای تیره کلبهٔ احباب عاشقان — از مقدم خیال تو چون بوستان شده
دلها ز حسرت لب لعلت سبک شده — سرها ز شربت غم عشقت گران شده
بر وصف سود در صف بازار عشق تو — سرها بهای عمر جهانی زیان شده
شبها ز مهر روی تو شیران افغان کاد — در کوی تو طفیل سگ پاسبان شده
ای چون زمانه بسته میان بر خلاف جور — تو در میان عشرت و ما از میان شده
صاحب قران حسنی و ما از جور تو — مرجع جواد خسرو صاحب قران شده
خوارزمشاه عالم عادل که عزم او — با ماه آسمان بعصا هم عنان شده
آن خسروی که هست از دست فیض او — در علم وجود ناسخ دریا و کان شده
از لوح غیب خط معمای فتح را — جای زبان خنجر او ترجمان شده
احوال ساکنان زمین طی جلال او — از ظلم برج فلک دیده بان شده

از مهر او

از مهر او قران موافق شده بهار — وز کین تو بهار مخالف قران شده
اندر گداز آتش سهمش شد عدو — چون پیکر هوا ز بصرها نهان شده
ای داده پیر دهر به شاهان کشنهای تو — درگاه تست مقصد پیر و جوان شده
بر سیدگان به کسب احداث چرخ را — اکناف تو مقر و جناب تو امان شده
نرگس ز بهر دیدن تو جمله گشته چشم — سوسن ز بهر مدح تو یکسر زبان شده
نیلوفر از نهیب تو اشک نخ عدو — از بیم او چو لاله و چون زعفران شده
عالم نهاده چون قلم از عدل چون تو تیغ — در پیش تو سر همه عالم روان شده
ارباب فضل بر همه انواع کام دل — از عدل تست بکام تو کامران شده
ای مرد مردی که بردی و مردی — احوال تست عمدهٔ این داستان شده
من بنده را نشاط دل از مکرمات تو — چون جاه لیک راینه توای گران شده
با کنج شایگان شده من از عطای تو — و اشعار من بمدح تو ای شایگان شده
ای خاطر مهذب بارنگ بین تو — هر لشکر مدائح تو پهلوان شده
از خان و مان جفای فلک تا فکنده مرا — واندر دیار تو با خان و مان شده
بی نام و نان من آمده سوی جناب تو — وز مکرمات کف تو با نام و نان شده
نامهربان زمانهٔ غدار بی وفا — بر من بسعی همت تو مهربان شده
امید قحط خورده من بنده را بلطف — بر تو ز نا امیده کف تو میزبان شده
در زیر پای من خسک حادثات چرخ — از ذوق اصطناع تو چون پرنیان شده
تا هست چرخ دایره اندر رحیم او — سیارگان بصنع الهی روان شده
باد از سپر اختر دور جرم آسمان — غمگین مخالف تو و تو شادمان شده
بادی تو قاهر ستم و تا بروز حشر — بر گنج عدل سیرت تو قهرمان شده

ومن قصائده ایضا یا علی مدد

ای طلعت تو بر فلک حسن مشتری / من مشتری به ابدان و دیده مشتری

تو مشتری نه که به بازار نیکویی / صد مشتری به جای ترا همچو مشتری

گر خوش بود جوانی و اقبال خلق را / حقا که از جوانی و اقبال خوشتری

با طلعت چو لاله و زلف چو سنبلی / با عارض چو سوسن و چشم چو عبهری

از چهره رشک مشتری و ماه و زهره / وز طره شرم غالیه و مشک و عنبری

من چون در آب شکرم از تو و باز تو / با لطف با حلاوت آبی و شکری

گر من بنفشه بر شدم از زخم کف دوست / خیره ز نقش چهره تو نقش مانوی

طره ز شکل صورت تو شکل آذری

من سیم و زر ز اشک و ز رخسار ساختم / تا دیده‌ست که شیفته بر سیم و بر زری

ما را غم تو کرد توانگر به سیم و زر / و اندر زمانه چیست ورای توانگری

در کار من فتاده زره وار صد گره / تا پیشه کرد زلف سیاهت زره گری

زلف تو شد زره که عارض بپوشد او / از بیم تیر غمزه کرشمه زره وری

ای حسن تو گذشته ز غایات کشت وقت / کافر بکی ببوی در بنده بگذری

گیتی بچشم بکینه بمن پیچ ننگرد / گر تو بچشم مهر بمن هیچ بنگری

پیدا ز ظاهرات بر احوال ما دو چیز / آثار عاشقی و علامات دلبری

چونانک بر صحیفه کرد اظهار بلاد / آیات خسروی و امارات صفدری

شاهی که از زمانه بدست فنا و عدل / اندر نوشت دست جفا و ستمگری

شاهی که وقف کرد بر اشخاص مرکمان / تیغ چو ذوالفقار ز بازوی حیدری

چون علم ذات او ز مثالب شده جدا / چون عقل شخص او ز معایب شده بری

ارزاق را مکارم او کرده تفرقه / و آمال را صنایع او داده یاوری

در روزگار دولت او اهل فضل را / باگشت روزگار نماندست داوری

پاینده کان گنبد فیروزه فام را / در نیک و بد اشارت او کرده رهبری

ای برج فضل پیکر دانش برتبت / برتر هزار بار ز برج دو پیکری

از روی قدر ناصح هشت گنبدی / وز روی عدل داعی هفت کشوری

اصل جلالتی تو مگر چرخ اعظمی / محض سعادتی تو مگر سعد اکبری

در حزم با ثبات زمین مسطحی / در عزم با قضای سپهر مدوری

از قول و فعل قوت شرعی و ملتی / وز طعن خر بآیت ورع و مقنوی

هم بحر دانشی تو و هم کان بخششی / هم ردء دولتی تو و هم پشت لشکری

با قدت ار بادی و با احتمال خاک / با اصطناع آبی و با هول آذری

آنجا آمدست از تو بکفار شرق و غرب / تا مدد مرتضی بجهودان خیبری

رخت افکند سعادت در منزل گشت / هر جا که تو بساط عنایات گستری

اسلام را ز فتنه یاجوج حادثات / سدی است حشمت تو ولیکن سکندری

بجلالت مردی و تو در دین چو بولوی / کاینت خسروی و تو در دین چو گوهری

از محض کبر باد بزرگی بر کسی / وز عین اصطناع مروت مصوری

معدوم شد ز دین تو نام مناهی / منسوخ شد ز صدق تو رسم مزوری

در احترام چون شب قدری ز روزی / و اندر صفات با فرغ روز محشری

در زیر پای باد چون باد وقت حرب / سرهای سرکشان همه چون خاک بسپری

نحس مخالفان تو در سوت احمر / تا تو برو ز نور کرباس شبع اخضری

اندر پدید کردن روزی و رود خلق / گردون دیگری تو و خود شد دیگری

[illegible marginal notes]

در رزم و در بزم و در بیت میدان بجلی — وز تیغ و نیزه حافظ اطراف کشوری

شاهنشه سیرتی تو و با بینه صوتی — محمود مخبری تو و مسعود منظری

سرمایه بنظام ملکی و دولتی — پیرایه تفاخر کلکی و مفخری

باطل شده ز طعنه تو رسم و رستمی — ویران شده ز حمله تو قصر قیصری

شمشیر طوسی و تو درست کینه غلام تو — کمتر ز افطاب که چون طوسی نوذری

فردوس کوثر است سرای عطای تو — جاوید نی که صاحب فردوس و کوثری

پر شد دهان حاسد و بدخواه ... — از در قیمتی و ز دیبای ششتری

ای اختر سعادت یکی خلاف ... — اصل سعادت است اساس بد اختری

اندر شمار ملک تو آورد کردگار — هر چیز کز تو در ایام بنگری

من بنده بر افاضل آفاق مفخرم — چون تنگ بر بلوک زمانه تو مفخری

مداح غیر من نرسد مجلس ترا — ناید بهیچ حال ز اوف ز افسری

تو شاه و سروری نباشد بهیچ ... — لایق بتو قبای یکی پشت سری

تیر است خاطر من و درست لفظ — در نظم و نثر آن دو زبان تازی و دری

با طبع من بفیض بود دکنه جریر — ور لفظ من حقیر شود کعبه شعری

از هر دری مراد حضرت بنده را — وین فخر به که چون دگران ... دری

شعری و نثر را به بلندی و مرتبت — با شعر و نثر بنده نباشد برابری

از بندگیت مرا نام خواجگی — در کهتری قضت مرا عز مهتری

زر یافت بنده از تو آنکه ... — گوهر نثار دیر برسای شاه گوهری

ممدوح عنصری اگر اکنون ... — آموختی ز جود تو مداح پروری

شیطان همیشه تا بضیانیت چون ... — انسان همیشه تا بلعنت ...

باد معظم

[illegible marginal notes]

بادا معظم از شرف تو ملکت — بادا معظم از حضرت عقد گوهری

داده رضا بصد در تو بندگی — بسته میان به پیش گردون بچاکری

ای خورده بر افاضل عالم زمان تو — چندی بری که از همه لذات برخوری

تا قد چون صنوبر و زلف چو عنبرت — با زلف عنبری زی و قد صنوبری

[illegible] — [illegible]

بر تو گشاده باد در کام ... باد — در ملکیان ... سعادت ان ...

ز عشقت ای گل غزه تو خونخواری — بنی کشیدش ستمند من خواری

مراست عیشی ... تو شدی ز دست آسان — چگونه عیشی با صد هزار دشواری

بدان دو چشم و ز نرگس من ... خواهی — بدان دو زلف سیه روز من سیه داری

طلب کنی همه آزار من خداوند — روا بود که چو من بنده بیازاری

کسی که پای تو بوسد چگونه دل بنهد — که همچنین بگذارش ز دست بگذاری

بنفشه موی و سمن موی لاله ام ... — بنفشه جعد و سمن ساق لاله رخساری

گهی بگریم برباد تو بصد حسرت — گهی بنالم در عشق تو بصد زاری

اگر هزار چو من در فراق خود بکشی — از آنت باک نیاید ز بی ستمکاری

مکن برنج گرفتار بیش از این دل من — گران بود ببقیات تو اگر فتاری

ز دست جور تو ام گشته ام گر گند ... — مرا غنا است عدل خدایگان یاری

خدایگانا کاجرام چرخ را بادا — ... نرسد در بلند مقداری

بجد دولت او در جوار انصافش — پرست دیده ... ز رنج بیداری

بدولت طایفه شرع را قوی دستی — و ز دولت قاعده ... دانکو ... داری

چو ابر باد دهنگام مکرمت کف او — ولیک عادت او نیست جز گهر باری

مطرزا توئی آن سپهر دیگر کودکی | بدانچه یافته از علو سر او ادی
نجوم چرخ نیارند زد همی ز حیا | بر پیش کثرت فضل تو لاف سیادی
ستاره را نزود با تو هیچ بوالعجبی | زمانه را نزود با تو هیچ مکاری
کسی که با تو طریق مخالفت سپرد | بپیک زبان بدو چنگ قضا بس یاری
به تیره تیر فلک را اگر بخواهی تو | ز سقف دایره آسمان فرود آری
بپایگاه و برفعت سپهر ثانی | بدستگاه و بحشمت زمانه آثاری
حریم صدر تو احرار را از آن کز بدسته | که از جفای زمانه پناه احراری
همیشه تا که جهان راست فعل بدعهدی | همیشه تا که فلک راست پیشه غداری
امانت باد ز دست فنا و قهر که تو | فنای مبدع عانی و قهر کفاری

عماد شهریاری فرماید

چو شد ز سنبله شاه سپهر در شاهین | کند دماغ تهی شد ز لاله و نسرین
کفایت کف خورشید در صفا بردش | کجا فتاده چو دونان بکفه شاهین
ز باد زرد کرد ابر هم در افشان هر شاخ | مرصع است بزر خلاص ورد ثمین
نهاده بر کف چون سیم جام زر نرگس | چرا چنار بشکند پنجه زرین
ز ابر فاخته گون آسمان طوطی رنگ | کند به تیر حواصل نقش روی زمین
کمان سبز حرد طاند بید باده تاک | که حاملست بخورشید خوشه پروین
چو شد بصورت زنگار گون قلم نرگس | دوات نار بشنگرف گونه داد آگین
عجب که دست کجو نیزه زد چو بکشاد | بدست بلبل شید الف خروش و انین
اگر ز درد بخش خون سزاست نار که زاد | کنون سزد که کند مرغ نالهای حزین
دریای آب بگیر که از نماد چنین نمی گیرد | فسرده صورت مرغان ز رنگ

ازرقش

در بیان واجب و ممکن

گر آب نقش بگیرد چرا است روی شمر | ز گونه گونه صور چون نگارخانه چین
فکنده خنجر زده صد طلعت زر نرگس | گرفته بر سر از انصاف صدر عدل گزین
ندانم از چه غم آب بانشیب گرفته شد | سیاه دل چو عدوی تمام دولت و دین
امین ملت ابوبکر بن علی که شد | بصفت علم عدل تا بعلیین
کریم صدر خراسان که صدر کرش | فلک وشت حرم حرمت آدم ترین
خجسته طلعتش اصل مجامد گرفت | طلوع مشتری بخت از آن خجسته جبین
زحل دم بخلافش زدی معاذ الله | گذاشتش دم شیر است در دم تنین
لعاب حیه بر آب حیات طعنه زند | چو نحل اگر شود از شاخ لطف او کهین
عسل چو نحل و شکر بمجوئی گر بندد | چو لب گشاد بالفاظ همچو جان شیرین
زهی سپهر کرم را لقای تو خورشید | زهی عروس کرم را عطای تو کابین
نماز ظلمت شب در دلی چو طالع | ز صبح صادق جان تو آفتاب یقین
برای لعل نگین تو حلقه بر بندد | ز هفت حلقه پیروزه هزار نگین
جمال جود تو در روی نخل چین فکند | کمال لطف تو از روی جان گشاید چین
کند ز طبع تو لطف التماس طبع | کند ز روح تو علم اقتباس لوح مبین
زمانه گیت گر ز بایدت شرف حسب | چه حاجتست که عشقا شود مداد یمین
کجا کشید ز طوق تو گردنی گردن | گرفته جبل و ریدش گلو چو حبل متین
بر سکونت حلم تو طور در طیران | ز بیم جنبش کلک تو فتنه را تسکین
نشان کین تو در سینه بدسگالا نزاید
رجاد ثبات حریم تو ماسبت که هست | کبوتر حرم امین ز مخلب شاهین
بران بساط که رایت فرو کند بیدق | یک اسب شاه فلک مات میشود

[illegible]

بجهان جنابا جامم که قادر بجهان است — زلطف شمه تو نافه ارداد ز دوز چین
زمانه را که دهی و زمین حضرت است — رها مکن که دمی میکند نفحه زمین
چو بنده دسته بند و گل هیچ نبو کس — که عندلیب ترنم کند ز باب طنین
چرا است از سمن چو ارغوان شفق — چو شب چه روز زخم زرد و اشک من خونین
سیاه کار چو شام و سپید کار چو صبح — نم که اشک و زخم سرخ و زرد گشته چنین
کمال یافته خورشید ملک از اوج جلال — چرا است طبع انجم سخن بنود حزین
عزیز حضرت شه بوده خاک گشتم و مرگ — نه از حیات عزیزی بود که گشته مهین
ز چشم شه چو حسود دم فکنده که گردد — پیاده اکم بر بساط او فرزین
وطن همی بکند آدم بدین مراد جهان — که روح غالب و مرغ آشیان شیرین
شرف بجانب خود یافت منتی گردون — ولیک جنت بسوطت از و بال قرین
نمود بیشوم از در گهت نفیر کنان — ز غصه نوزی دشمن از و در نفرین
نشاده ام ز تقرب بکرده استکبار — نکشته هیچ کسی را خلقه من طین
جواد نکشد ز جب آخرم حریف خصم — ملطفی که تلف میشوم من مسکین
حسد برند ز فضل من و نه مرد شد — بلی ز مرد تحجر حسد برد خنین
بجاه اگرکم [illegible] از همه بیشم — بطبع شاعر و اشعار همچو بحر ببین
ز زر و سیم چه مکین فزون [illegible] — کجاست بی بصر ار ابر غرد و مکین
غلام تست فلک چون که جهل و داش را — بر آور دیده بمارت و انکشیده بکین
هر از چشم متقدو زنگ چو بر دو زن — بخاله هر زبر آرد بزیر پای طحین
ز آب چشم تهی چشم خوش [illegible] چو بحر — خشن زبر بود و کوهرش بزیر دفین
ز حد گذشت شکایت حکایت از [illegible] گوی — که ماه مهر نه آرد نسیم فرو دین

و بقای وجود او نامده سال است
است پس معلوم شد که بنا [illegible]
با جوهر بند با عرض چو جوهر
با بخ قلم است اگر جوهری محل
جوهر دیگر باشد آن محل را
هیولا گویند و آن حال را صورت
اگر مرکب باشد از حال و محل
آن را جسم خوانند و اگر ازین
اقسام ثلاثه نباشد آن را
مفارق خوانند و اگر جسم
[illegible]
متحرک باشد بطبع [illegible]
آن را نفس خوانند و اگر نه
او را عقل خوانند و اگر
آن عقل را میان ذات

بهار بر ما

[illegible]

بهار بر ما گلزار گشته و جان را — چانه خوی چمن بر کند [illegible]
گذشت عید و قران برات مهی گرد و — شراب آبان پیش آر و آتش زرین را
مبین که پیش بخورشید شاهد گونی — که آفتاب به بر دین [illegible] شعله اندر چین
شراب چون کف موسی و لحن داوودی — دم مسیح در آب خضر بود تضمین
همیشه تا سپر افکند [illegible]
اگرچه توسن شد است ابلق شب و روز — رکاب خاص ترا باد خوش عنان زرین
کلید قفل نشین خصم حلقه قد تو باد — کشیده میل بزنجیر چون زر دفین
زمین خیمه مینا چهار میخ بلا — چو باد آتش بر سر چو آب خاک نشین
بهرچه روی نهادی و رای کردی باد — معین و ناصر تو شاهزاده ناصر دین

دعای خیر تو چون مستجاب گشت شد
که در دعای تو روح الامین کند آمین

[illegible]

کنبد مشکین شد ست چرخ زبوی بهار — غالیه بو شد گشت باد چو خبار یار
جدول تقویم باغ کرد هوا پر نقط — ویس و رامین گل کرد صبا ز نگار
نیک نوشت کل از کیه [illegible] — حرف بساط سرو در ورق جویبار
ز آتش لاله ز شمال [illegible] — قرصه خورشید را لخلخه کرد از بخار
دی تمنای درست خیمه باغی زدم — تا بکف آدم گلی از رخ او یادگار
از سر دلسوزی ناحیه آمد بمن — داد مرا از سخن شربت ناده گوار
گفت با حوال خویش تخت فرو مانده — گفتم تند برکشت ست شدن بکار
گفت دو اندوه عشق تخته کار گوست — گفتم صبرت کشت صبر کند زر بار
گفت نه بند اشتم کار ترا با خلل — گفتم شکرت کشت شکر کیست زار

[illegible]

گفت بگوی که چیست نکته ولادام را … گفتم عهدت گفت نیست عهد استوار
گفت فراوان غمت نام زر و نور عشق … گفتم چندانت گفت عاشق غم در شمار
پیش شکوفه شدم دیدمش آغاز کرد … گفتم کین چیست گفت تا عده روزگار
یاسمن اندر عرق لعبت آهنگ او … گفتم شتاب گفت قافله بر ست بار
سبزه میان سرشک موج نماینده بود … گفتم درمانت گفت چون غم فرقت گسار
لاله پدید آمد رنگ صبا چون عقیق … گفتم خوابت گفت دیده انتظار
نرگس چون چشم دوست غمزه همی برنگاشت … گفتم زنهار گفت شرط بود زینهار
برچمن از پای بط بود فراوان رقم … گفتم مهرت گفت قالب وحشت حیار
بلبل غمگین بکنج اندر آواز حزین … گفتم مقصود گفت یافتنش غمگسار
گل ز سر خنجر گفت چه بدامن مرا … گفتم زردست گفت همت بدین اشتهار
بعجب آمد بچشم شکل بنفشه مرا … گفتم گیش چیست گفت حلقه زلف بهار
بر در باغ شنبلید داشت بهشت … گفتم شکست گفت خاک در شهریار
خسرو گردون کند شاه جهان پهلوان … آنکه کند کوه را هیبت او اشک بار
بزم کامی برد بهتر از دو کامران … رزم فشانی نداد برتر از دو کار
ای در میمون تو همچو خرد حق شناس … وی کف رخشان تو همچو خرد حق گذار
همت عدوی تو تیغ کوفته سر تا قدم … همت حسود تو شمع سوخته سر تا کنار
کین تو آورده راه با نفس همی سیل … مهر تو آورده دم شش ز غبار
جان شت کنی گر خوردش خاک به چند … وز علم دست تنگ با خاید چو بار
دوش فلک را دگر دخل دهد طیلسان … گوش یلان داد ز غمر گرد دهد گوشوار
سرکشان دام نماید زرو … ناوک پرخون درد گشته یلان مرغ وار

تیر کشد

تیر کشد عزم راه وز پی رزم و وداع … قامت او در کمان آورد اندر کنار
جامه جان تو خود تیز شود بدوزن … همچو سیح و بعیر شیخ بریزد زبار
ناخنه آید بچشم دوز دلفروز دوا … جوشن ناخن نمای در کنف چشمان غبار
راه جهان دید کان هر کرمی جدا … در طلب مصلحت بنده بود صد هزار
کای دل پر فضول کار مدار بد خرد … وی سرتان پر غرور خصم مدار و هم خوار
کوس چه افسون کری در غرس غیرت کند … بر خط پیمان او نیزه نهد سر چو مار
بر سر برق بلاف پرچم گوید نعم … طره خاتون تیغ در حق کار زار
تا شود اندر زمین صورت خصمت نهان … در سر پیکان کنی صورت مرگ آشکار
صعب مجالی بود کوشش بدخواه تو … گر سپر آهنین پیش تو گیرد حصار
در کف او کرسپر قلعه سلطان بود … هم نشود کاه زخم بازوی تو زنهار
نیزه خربط شود پنجه شیر عرین … چون تو کوشی اگمی بر غش اندر کنار
ای اثر کین تو پشت سخن تر دوام … وی نظر خشم تو مرد کشی در زغار
از سر تعظیم کرد قدر تو ترتیب آنک … ماه پیاده شود چون تو بیایی سوار
گر تو بپای لطف سعی کنی آتی نظر … باز دهد ما ابد رنگ گل از تنگ خار
باد کل و آسمان وج نزاید پیش … گر نبود بخت تو قافله بهر چهار
از شکم آسمان نام تو بر وارث زبان … گر جگر ذوالخمار یافت تیغ ذوالفقار
باد ز بال تو کرد و خ چو برد دست … در کمر بکند کرد وسنم و اسفندیار
گر نشدی در نیام تیغ تو از بند وقت … کی رودی در جهان فتنه خانه العذاد
نیست شگفت از تو آنک تیر یکان دوزن … کف در یغی مکن بلک جهان خواستار
گر طلبی راه آنک تیغ جهان بر گشتی … دست برافکن بزور در کمر کوهسار

۱۴

از پس عرض شمامت نه سر کرد / در شب روی دریا شعله امتداد
تا شود انبوه تر در کتاب از نندکان / مرغ سقنقوی گشت در گل شد شاد
اوز در نکند ذم چون کردم گر بهو / جز به ثنای تو نیست یک نفسم را گذار
کس نخواند کرد چون تیغ عیار سخن / دانم و دانی که نیست گفته من کم عیار
گفت معین مرا بر کرمت خون بها / زانکه درین شعر کرد خاطر من کار
در هوس مدح تو جان منش این سخن / کرده بدست زبان بر سر عالم نثار
تیغ بدین چاشنی خواه ذکوبند کان / گفته بنده بیاد بهر عنود او داد
برود تو میرود عمر عادی خویش است / گرچه یقین داند انکه عمر نباشد دو بار
گرچه قوی دشمنی قصد تو دارد چه باک / کو بکشد غلام تا کندش تار و مار
چون بود امر از خدا طیر ابابیل / بر در بیت الحرام پیل شود سنگسار
تا طلب شیخ تو فرض بود آفتاب / توده گل را بداد برود تو دو و بار
چون بنزد هیچ و هم مدح ترا خاتمت
خاطر من شد بنجز حانله اختصار

[illegible]

جو در نورد دو فراش امر کن فیکون / سرای پرده سیمای یک آینه گون
چو قلع کرد دو میخ طناب چهار دو رنگ / چهار طاق عناصر شود شکسته ستون
مخدرات سماوی تتق بلند انداز / بجای ماند این هشت قبه مدفون
نه گلاب بنده شام از حریر غالیه رنگ / نه حله پوشد صبح از نسیج اطلس گون
عنان بگیرد ناکه عنان فتنه بلو / فتاد در آورد در زیر دان چبال حرون
فلک سپر بر داده از شغل کون و فساد / قمر سپر بر داده از عادت العرجون
مکونات همه داغ نیستی گیرند / که کس نماند از ضرب بی زوال مصون

بعون مهر

وادم را المعنا آن بار دیو تا حضرت او را برستند که قوله تعالی و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون الا لیعرفون و معنی آیه آنست که آدمیان از برای ... و در احادیث قدسی چنین آمده است که از حضرت ... سوال کردند که چه حکمت بود که عالم را بپا فرمودی ... گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و معنی این حدیث را شیخ فرید الدین عطار در نظم بیان فرموده
بیت
... چه حکمت بود که ... خلق ... جواب آمد که تا این گنج پنهان ...

پیدا کرد ... عالم را ... حکمت چه بود ...

بعون مهر بر آید ز معده مغرب / چنانکه گوی چنین است آن فن دانون
با حتساب بیازارد گون تا ز قهر / ز هم بدرد این کفنهای ناموزون
عدم بر آمد سیلاب بر جهان وجود / چنانکه خورد کند موج هشت چرخ نگون
شوند غرقه بدر در کران شیب و فراز / خورند غوطه بدر در زمان بو قلمون
نه صبح بندد بر سر عمامهای قصب / نه شام گیرد بر کتف حله اکسون
چهار مادر کون از قضا عقیم شوند / بطل بعث بدر در سلاله گردد خون
ز روی چرخ بریزد قراضهای نجوم / ز زیر خاک بر افتد ذخیره قارون
زمش بحر جهان منقطع شود ز مکان / کند تیمم در قعر چشمه جیحون
سپید مهره چو اندر دمند وقت رحیل / چهار کرد این ربع ربع مسکون
خواص رخت بدروازه بقا سازند / شوند لشکر ارواح بر فنا مفتون
بدست امر شود طی صحایف ملکوت / بپای قهر شود پست قبه گردون
چهار ماشطه شش نابلد طفل حدوث / سنگ گیرند از رخنه عدم بیرون
طلاق جو بشد ارواح از مشیمه خاک / از انکه کفو نباشند این شش ز نعل آذون
چهار گوشه حد وجود بر گیرند / پس افکنند بدر بای نیستش درون
نمود مرکز غبرا سوی عدم حرکت / چو باب بقعه خضرا از قبور دور سکون
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف / نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون
همه زوال پذیرند غیر ذات خدای / قدیم و قادر و حی و مدبر بیچون
به نفخ صور شود مطرب فنا موسوم / برقص ضرب بیاتقان کند مهابا مون
چو خطبه لمن الملک بر جهان خوانند / نظام ملک از ازل تا ابد شود دیگرگون
ندا رسد سوی اجزای مرگ فرسوده / که چند خواب گران گر نخورده ابد افیون

عرض مقدمه ای شد ... ملا نفیسی

شرح ... و حق تعالی را ... و انوار قدرت ... بدین آثار ... افاق و انفس ... سره ... حق تعالی ... و حقایق ... عالم ... و درین عالم ... احوال ارواح ... ملکوت ... عقول و نفوس ... صفات ... حق تعالی را در ابداع و اختراع ... با نقیای ... بنیان ... حق تعالی ... عالم آفریده بود ... غایت ... عالم ...

بر آن جهند ز کتم عدم عظام رمیم
که مانده بود به مطموره عدم مسجون

همی گرایند هر جزو سوی مرکز خویش
که هیچ جزو نگردد ز جزو خویش فزون

عظام سوی عظام و عروق سوی عروق
جفون سوی جفون و عیون سوی عیون

باقتضای مقادیر ملتئم گردد
نه هیچ جزو به نقصان بلکه خود موزون

چو در رسند بناقوس لشکر ارواح
چو خیل نحل شوند منتشر سوی مأمون

بقصر روح جسم در آرند باز مزوج
سواد قالب بادی کر شود مسکون

پس آنگهی صلوات عقاب حکم کشته
عجب کرده خود هر یکی شود مرهون

یکی بحکم ازل مالک النعیم ابد
یکی بسبق قضا مالک عذاب الهون

هر آنکه او نه درین معتقد بود جاهل
اگر حکیم ارسطالیس است و افلاطون

زهی دهان تو میم و ز لعل حلقه میم
زهی دو زلف تو جیم و ز مشک نقطه جیم

ز عشق میم تو وز جور جیم تو گشتم
فراخ حوصله چون جیم و تنگدل چون میم

چو جیم یکدم با تو بپیچ اما من
ز میم بسته دهانی همی کنی تعلیم

اسیر شد دل مسکین بدام عشق تو دید
بزیر دانه باران دو دسته در یتیم

شد آتش رخ تو بر تو زلف تو گلستان
مثال زلف و رخت آتش است و ابراهیم

ز دست افعی زلفت دلم ابد نوز
امید وصل همی دارد این قلب سلیم

سیه کلیمی من شد ز عارض تو بدید
زند ازین جهت تو طبل زیر کلیم

ازان ستیزه بیگانه وار با من باد
کزو گریزد سیماب وار ازین سیم

ز زخم و زردی روی چو زردی اصطرلاب
ز جوی چون همه خطش چو جدول تقویم

چو باد او بهوش جان چو شمع من گریان
بیک سلام ازو جان کنم بدو تسلیم

سخن چه رانم

سخن چه رانم چندین در ارکش سخن
جفا کشیدن عشاق عادتیست قدیم

تراست جان برادر و دل بکردار او
که هست مدحت صدر جهان و رکن حکیم

کریم مطلق جز زمانه رکن الدین
که زاید او ز کرم خواهش لطف رحیم

عبارتی بود از لطف او دعای مسیح
اشارتی بود از کلک او عصای کلیم

به پیش قطره جودش کم از بحار بحار
به نزد شعله خشمش کم از شرار جحیم

شهاب ثاقب گشت رای روشن او
که ز آسمان شرف دور کرد دیو رجیم

ازان خزانه حکمت بدو سپرد خدای
که هست در سخن شرع و دین حفیظ و علیم

مقدمست چو شرع رسول در تفضیل
مسلمست چو نام خدای در تقدیم

بزیر یک سخن او هزار گونه نکت
بزیر یک قلم او هزار گونه نعیم

خجل همی شود از جود دست او طوبی
عرق همی کند از شرم لطف او تسنیم

تبارک الله ازان رمز و نکتهای سخن
که عقل مدرک عاجز از آن بود تفهیم

زهی ز قدر تو سر زیر بحر آتش
زهی ز حلم تو کرسی چو باد و خاک حلیم

تو نام فضل و کرم زنده کرده از نو
سخا و فضل که پیاده گشته بود عدیم

ز حکمت ار نه نهد پای چرخ دست قضا
به پنج پنج زند چرخ را میان بدو نیم

ز باد قهر تو گشته شود چراغ حیات
ز آب لطف تو زنده شود عظام رمیم

اگر مجسم بودی سخای تو بمثل
نگنجدی به زمان و مکان در از تعظیم

چهار طبع ترا آن هوای خوش که درو
نه لاله است سیه دل نه نرگست سقیم

خدایگانا صدرا تراقوام گفت
شکایت از بد دهر خسیس و چرخ لئیم

تو کعبه فضلایی و خلق عالم را
جناب عالی تو از بد زمانه حریم

همی خورم ز جفای سپهر زخم درشت
همی کشم ز عنای زمانه رنج عظیم

بیت
ای نسخه نامه الهی که توئی
وی آینه جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

و محققان درین معنی چنین گفته اند

بنات فکرم مستند بمهمان نعم / بگروه خطبه ایشان سخای جمع کریم
چه سود معنی بکرم چه شد کرم عنین / چه سود کهنه فحلم چو گشت جود عقیم
روا بود که بنازم بدین قصیده که هست / بدیع تر ز بهار و لطیفه تر ز نسیم
سبک چو روح خفیف و سلیس چو طبع لطیف / روان چو ما معین قوی چو رای حکیم
بفر دولت مدحت چنان شود نظمم / که چون صدای سخایت رسد بهفت اقلیم
همیشه تا بود چون عقیق سنگ سیاه / همیشه تا بود چون رحیق آب جحیم
بآب حیوان باد است تشنه باقی / بقعر باقی باد است دور چرخ ندیم
میان جام نکوخواه تو شراب طهور / درون جام بداندیش تو عذاب الیم
شب عدوی تو باد اختیار روز سیاه
که دم درود تر زند صبح تیغ زن از هم

ایضا له

ای طالع نگون ز تو تا کی شکا خورم / وی چرخ نیلگون ز تو تا کی جفا برم
روزی بخشم بنگرم ای چرخ مهر تو / وی پرده کبود تو بر یکدگر درم
از دور تو چه باک که من قطب ساکنم / وز نحس تو چه باک که من سعد اکبرم
ور چه کباب از جگرم کن که لاله ام / وقت شراب خون دلم خور که ساغرم
چون عود بهر بوی در آتش نهی مرا / آتش چه حاجت است که من مشک اذفرم
از سرو سال خورده منم سرفراز تر / آنرا چه میکنی تو که من شاخ نو برم
از هر دو کرم توبه در ایم که بهتر / خوش طبع و سرخ روی چو یاقوت احمرم
من در کهی گزیده ام از بهر دفع غم / کاندر پناه او ز سلامت مقصودم
عالیجناب خواجه آفاق شمس الدین / کش آفتاب گفت من از تو منورم
چرخ ار نه ثنا خوانش گشت بارها / من نیز در رکاب تو دیرینه چاکرم
از روی شکر گوید این لفظهای / آنم که در بزرگی از افلاک برترم

در عالم معانی عقل مشرفم / در خورده معالی روح مطهرم
از خاندان علم و فضیلت مجسمم / مشکل گشای شرعم و عقلت رهبرم
هنگام لاف بسته دهانم چو غنچه ام / وقت سخن گشاده زبانم چو خنجرم
از همت بلندم و از پایه رفیع / در زیر پای چرخ نیاید نشیمنم
گرچه بلند اصلم و پاکیزه نسبتم / از ذات خود بزرگم زیرا که گوهرم
در خورد خویشتن نبود خویش لطف کم / خورشید تاج باید و اکلیل اخترم
گردون فرازم ارچه سرافکنده زرم / آری به بوستان معانی چو عبهرم
انصاف اگر از وی عدالت بهمتم / زین روی سنگ و زر همه یکسان بود برم
در بخشش آفتابم از آن در عطای عام / هم که نوا دهم و هم ذره پرورم
در علم خاکم آتش خشم بدان کشم / سیماب چون آب رخ زر بدان کم
از ماه حلقه باید جهد نگین در مهر / یک ذره بنایدم ز چو گردون نگین سرم
خورشید عقل و ابر سخایم میان خلق / ز آن هم گهر فشانم و هم نور گسترم
من کان همتم اگرچه نخوانند میدهم / دریا دلم اگرچه نه بحر توانگرم
بر ذره آفتاب نیارد کشید تیغ / تا من میان هر دو بانصاف داورم
در بحر حادثات که موج گشته ام / در زورق سپهر که حلم لنگرم
نیلوفرم بهمت عالی بدین سبب / سر جز با آفتاب همی بر نیاورم
خورشید اگر ز ذره سیاهی همی کشد / من ماه شب نیم که بشب ستاره لشکرم
در چشم روز از قدم شب عزیزتر / بر جان خصم صعبتر از روز محشرم
ای سروری که بهر صفات تو گشته ام / گر شرح آن زبان قلم شد میسرم
در حال من ز لطف نظر کن که مدتیست / گز چرخ هر زمان به دگر محنتی درم

جعلناه نطفة في قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین

اکنون بدانکه ای طالب [illegible] راه حق که از چندین هزار [illegible] ذره خاک یک ذره نبات شود و از چندین نبات و اشجار [illegible] جز و حیوان شود و از چندین هزار حیوان یکی [illegible] انسان شود و از چندین هزار [illegible] یکی نطفه [illegible] گردد و از چندین هزار نطفه یکی [illegible] گردد و از چندین هزار [illegible] رحم [illegible] یکی متولد شود و از چندین هزار عاقل یکی مسلمان شود و از چندین هزار مسلمان یکی ایمان آورد و از چندین هزار مؤمن یکی [illegible] طالب شود و از چندین هزار طالب یک تارک شود و از چندین هزار تارک یکی سالک شود و از چندین هزار سالک یکی محقق گردد و از چندین هزار محقق یکی واصل شود و [illegible] طفل [illegible] آنچنان باشد و [illegible]

شرم آیدم که گویم در عهد چون تویی | من بی گناه بسته چرخ ستمگرم
افسوس به بندگی تو پس آنگهی | زهر است چرخ را که زند زخم منکرم
وز شاعران ز جمع گدایان بخوان مرا | در بندگی ز جمله او باش مشمرم
در زاویه معکوس چون چرخ منحنی | زین مرکز مسطح و چرخ مدورم
بر کنده و ستم کش چون باد و چه خاک | گردن فراز و سرکش چون آب و آذرم
با چرخ هیچو سوزن دل دوز تنگ چشم | چون ریسمان تافته در زیر چنبرم
جز رگ بر نپیچد کس دست همتم | تا آنچه نهفت نکرده میسرم
زر بهای دادم لیکن مرا چه سود | چون وقت خوب هیچو کمان شیخوان خوردم
گردون دکیل خصم هنر شد نگر که | محروم چون بجنبه حیوان سکندرم
کوشش چرا کنم که نگردد فزون بکج | کس ماند در جهان و نداند ز مادرم
مظلوم چون یگانه زندیق معجم | دل تنگ و گوشه چو گواه مزوّرم
نه هیچ دستگیر درین غم مساعدم | نه هیچ پای مزد درین کار یاورم
من از پی مدیح تو پرورده ام سخن | این روزی مقسم و عمر مقدرم
جز خاندان تو بجدا از سرای مدح | ورنه بریده باد زبان سخن ورم
دعوی کنم که چون نیست در سخن | بس باشد این قصیده گواهی محضرم
ستم به تیغ مهر قلم باد از دوست | جز نام اشرف تو کند نقش دفترم
بعد از خدای عز و جل اعتماد ما | بر اهتمام تست نه بر چرخ و اخترم

تمام الکلام [illegible]

نزد تو گر قبول زبانی نیابدم
کس هیچ نام شعر برم نیز کافرم

هر صبح پای صبر بدامن در آوردم | پرکار عجز گرد دل ش در آوردم

از عکس چون قرابه پری شد فلک | چون جرعه ریز دیده بدامن در آوردم
هر دم هزار بچه خونین کغنج تاک | چون لعبتان دیده بزادن در آوردم
از زعفران چهره مگر تشتر کنم | کافتی به یخ ستردن در آوردم
دایم که دهر خط بلا بر سرم کشد | داند که سر بخط بلا من در آوردم
چون آه آتشین ز غم از جان آهنین | سیماب وش گداز بآهن در آوردم
غم در جگر ز آتش برزین مرا و من | از آب دیده دجله به برزن در آوردم
غم بیخ عمری برد و من به برگ آنک | دستی بشاخ [illegible] در آوردم
طوفانم از شور بر آمده چه سود از آنک | دامن چو پیرزن بتنور در آوردم
شد روز عمر زان سوی [illegible] | کین روز رفته باز بروزن در آوردم
باش فلک بکین سیاوش من [illegible] | اسب جوان بجرب تهمتن در آوردم
چون کوه خسته سینه گشتم بجرم آنک | فرزند آفتاب بمعدن در آوردم
از جور هفت پرده ازرق ز آنک | طوفان بهفت نقطه او کن در آوردم
از کشت زار چرخ و زمین گیج گاو | بکجو نیافتم که بخرمن در آوردم
از جنگ غم خلاص تمنا کنم بدهر | کافغان بنای حلق چو ارغن در آوردم
چون زال بسته [illegible] نوحه زان کنم | تا رحمتی بخاطر بهمن در آوردم
زینه که باغ است مرا انس [illegible] | مریم صفت بهار به بهمن در آوردم
نشگفت اگر چه آهوی چین مشک تر | چون سر بجوی سنبل [illegible] در آوردم
چون دم بر آوردم از سر زانو بباغ دل | از شاخ سدره مرغ نوا در آوردم
زانو کنم رسد که دو دریغ خان جان | صد کاروان درد معین در آوردم
غم بختی است توسن و من پا کاروان | در جان به [illegible] بختی توسن در آوردم

[illegible] باید که تا یک [illegible] دانه [illegible] سمل [illegible] راحله گردد [illegible] معاد [illegible] شمس [illegible] معاد [illegible] که [illegible] بوده [illegible] از آن [illegible] طفل بوده و پیش از آن [illegible] و پیش از آن علقه و در رحم مادر بوده و پیش از آن مضغه بوده و پیش از آن نطفه در رحم مادر بوده و پیش از آن غذای پدر و مادر بوده و پیش از آن حیوان [illegible] و پیش از آن عناصر [illegible] و پیش از آن [illegible] جسم مطلق بوده [illegible] جسم مطلق حقیقت مطلق

در تتبع انداخ
یکون النون
۲۵

بختی غم بدیده سوزن در آوردم

غم نخم خرمیست که در یکدل افکنم | دردیست چنین بین که ز تنگ دهن در آوردم

عشقای منزیم بغربی که بهر الف | غم را چو زال زر بنشیمن در آوردم

در گلشن زمانه نیابم نسیم انس | ورد از سموم غصه بگلشن در آوردم

قصر است پر ز بیده اکنون که نفس را | بر آستان فقر ممکن در آوردم

اب حیات از آتش گلخن دمد چو باد | کز نفس خاک پاش بگلخن در آوردم

اری ز هند عود قماری برم برون | کز جملها بهند ز رودین در آوردم

چندین نفس بصف اهل صفا زدم | یکچند پی بدیر برهمن در آوردم

چون کار عالمست شتر گربه من نکف | کز سبحه گاه ساغر روشن در آوردم

از هزل و جد چو طفل بکر بر فتم که دست | گاهی بر لوح و گه بفلاخن در آوردم

جنسی که ماند بس مرا زنده ای بهر دو راه | چون رخش همت پای بکودن در آوردم

آهوی مشک نیست چه چاره ز کاو بهر | کز بهر دو برگ عنبر ملادن در آوردم

چون چرخ سر فکنده نیم گرچه سر دوم | آغوش از آن بخاک فروتن در آوردم

دشمن مرا انگشت کند دوست در ارش | حاشا که من انگشت بدشمن در آوردم

تهدید شیخ بید بد آوخ کجاست | تا چون چلیش دست بگردن در آوردم

صمصام ز اکتبت رخنه کند فضل کان بهم | رخنه چو بتیشه کان کن در آوردم

در دیو لاخ آز مرا سکنت و من | خط فنون عقل بمسکن در آوردم

همت شود حجاب میان من و نظر | گر من نظر بعالم ریمن در آوردم

آسیمه سر چو کاه خرابم که چشم بند | بگذاردم که چشم برو خرمن در آوردم

در بوی رنگ بهر ز هیچ که ره روم | ادهم نیم که پای بچندن در آوردم

انسیت بطبعی انکه ... | ... بکلی جدا شد و عقل ... | چرخی ازینکه ... | غیران چه ... | کنفس غیر ... | برابین نبیا ... | موافق ... | ... اخوان ... | ادبی پند ... | ... وهر جا بعضی نظر ... | وانچه ... | در جز غیر ... | ... باشد ... اکه

من نامه بر

من نامه بر کبوتر ایم قهرمان | باز او قسم که طبع به اوزن در آوردم

گر خاص قرب حق نشوم حاقم مدانک | رخت امان بخلد برین در آوردم

جان و دل و خرد بر سانم بباغ خلد | آخر مشلثی بمثمن در آوردم

چون خر مگس ز حیفه دخل طبع چون | نخلم که روزی از گل و سوسن در آوردم

چون قوتم آرزو کند از کرم سر دو خ | بر جان ز خوان دونان ملون در آوردم

با انکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه | نان و زیر ها چو مور بمکمن در آوردم

زین زن را بجوشت پرورین نه پرورند | تا من بخوان دو رخ دشمن در آوردم

مرد تو کلم نترسم ورکه ملوک | حاشا که تنگ نحبیش فی ما من در آوردم

انکس که داد جان بده بدهد نان | پس گفر باشد ار بدل این ظن در آوردم

چون موسیم شجر دهد آتش چه حاجت | کاتش نه نه بوادی ایمن در آوردم

گر دو ... ز فضل من روات | نقضی چو انفضل مبرهن در آوردم

بهرام داد گر بمن آرند گودکان | عادی چرا به شیخ و بجوشن در آوردم

زان غم که آفتاب کرم مرد برق وار | شب نه بهره را چو رعد بشیون در آوردم

ای بیر زن هنوز عروس کرم نزاد | پس سر را بخطبه این زن در آوردم

گفتم ... مدح سلاطین مدان | بحر بین بشعر مبتین در آوردم

گوشه طغان جود که من بهر ... | ... زبان یکه سخن در آوردم

بهر دو نان ستایش دونان کنم مباد | گاب گهر ز سنگ خاهن در آوردم

چون موی خوک در زنن ترسا بود چرا | تا در دای زوج بدر زن در آوردم

هم نعت حضرت نبوی کان نکو ترست | کین لعل هم بطوق و بگردن در آوردم

کحال دانشم که برنداخران بچشم | کحل الجواهری که بهاون در آوردم

[illegible]

[?] گشتم روم بکعبه و حویم وران حرم   گنجی که سر بجیحون [illegible] در آوردم
خاقانی مسیح دمم پس به تیغ نطق   همچون کلیم رخشه ارکن در آوردم
چون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باز   جلباب نیستی ببر وش در آوردم
نی نی که غم فزود مرا ارض روم   کین غم بارض روم و بار من در آوردم
[illegible] خویش معقد بت ارمن خویش با من   من بخت دل بمقصد و امن در آوردم
چون مور ساز خانه با خلاط در گشتم   چون مرغ برگ خانه به برزن در آوردم
[?] نیست بر دعراق و را زمن بدین دو جا   بحری ز نظم و نثر مدون در آوردم
بس شکر گر منشره و شمس حقیقم [illegible]   شمعی بچاه تیره بیژن در آوردم

من قصایده ایضاً له

صبح چون زلف شب براندازد   مرغ صبح از طرب پر اندازد
کرکس شب غراب وار ز حلق   بیضهٔ آتشین براندازد
گر نه فستقی بدزد چرخ   تا بمرغ نواگر اندازد
بر شکافد صبا مشیمهٔ شب   طفل خونین بخاور اندازد
زخمهٔ مطربان صلای صبوح   در زبانهای مزمر اندازد
در بر بلبله فواق افتد   کردهان آب احمر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک   چون دمد عطسه عنبر اندازد
آه من ساز و آتشین پیکان   تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ   این دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینهٔ خانهٔ دل   چرخ ناکس بر آذر اندازد
گله از چرخ نیست از بخت   که مرا بخت بر سر اندازد

یوسف از

[illegible]

یوسف از گرگ چون کند نالش   که بچاهش برادر اندازد
آه خاقانی از فلک شنود   جان بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت بقا ببرد   بر قد شاه سنجر اندازد
شاه ایران مظفرالدین آن   کز سر کسری افسر اندازد
نفس بلبلان مجلس او   زین غزل شکر تر اندازد
دل بسودای تو بر اندازد   سر ز عشقت کله بر اندازد
منم آن مرغ کآذر افروزد   خویشتن را در آذر اندازد
طالعم از برت برون انداخت   کز بامم برون تر اندازد
کیست کز سرگذشت طالع من   سرگذشتی بداور اندازد
شه قزل ارسلان که در صف تیغ   تیغ عدلش سرسر اندازد
سگ درگاه او قلادهٔ حکم   در گلوی غضنفر اندازد
آسمان در نثار ساعد او   سبحهٔ سعد اکبر اندازد
دور نه چرخ را ز اقطاعش   قرعه بر هفت کشور اندازد
تیر چون در کمان نهد بحرب   که نهنگ شناور اندازد
اسد از سهم ناخنان ریزد   عقرب از بیم نشتر اندازد
از شکوه همای رایت شاه   کرکس آسمان پر اندازد
دهر دربان اوست در عهدش   ناک ظلم کمتر اندازد
آنکه در کعبه اعتکاف گرفت   سنگ چون بر کبوتر اندازد
خصم فرعونی او بکینهٔ شاه   آلت سحری مر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار   اژدهای فسون خور اندازد

[illegible]

[illegible] آن عنصر با عالم [illegible] ... ادریس [illegible] ... فرموده که السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه ... [illegible] ... کرده اند که بیان این معنی موافق این آیه کرده فرموده قوله تعالی من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا یعنی کسی که اینجا نابینا باشد در آن عالم نابینا باشد و مراد ازین نابینائی ... [illegible] ... باشد حق تعالی او را بینا گرداند و در آن عالم او را چشم ... [illegible]

سخت صیاد پیشانیت که صید / نه برو چین و چنبر اندازد

قصر خانه مهندس قدرت / نه به پرگار و مسطر اندازد

تا زمین بر گرفت طلعت بدر / طیلسان چو معجر اندازد

آسمان از ستارگان گهر / شب گهرتاب معجر اندازد

دو [illegible] تا بجلال / بر زمین [illegible] مکدر اندازد

من کلامه ایضاً نور مرقده

هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم / وز سوز آه بر فلک آوا بر آورم

چون طیلسان ز چرخ مطرا شود ز خون / من رخ بر آب دیده مطرا بر آورم

بر کوه چون لعاب کفن افشند [illegible] / آهو [illegible] بر آورم

از اشک خون بیاده [illegible] / غوغا بهشت قلعه مینا بر آورم

خود بی نیاده ام ز حشر اشک و فوج آه / کان آتشم که یک تنه غوغا بر آورم

اسفندیار این دز روئین منم / هر هفته هشت خوان خشن به تنها بر آورم

بر آتش سکندرین که فرو بادم از نیاز / بس آه عنبرین که بعمدا بر آورم

لب را حنوط از آه معنبر کنم حیات / رخ را وضو بآب مصفا بر آورم

قندیل این چرخ فرو ریزدان زمان / کان سرد باد از آتش سودا بر آورم

دلهای گرم شب زده را [illegible] / زان خوش دمی که صبحدم آسا بر آورم

هر دم مرا بعیسی یا ذات حامله / زان هر دمی چو مریم عذرا بر آورم

زین روی چون کرامت مریم ز شاخ [illegible] / از نخل خشک خوشه خرما بر آورم

تر دامنان چو سر بگریبان فرو برند / سر را درون ید بیضا بر آورم

دل در مغاک

[illegible]

دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده ماند / خرشید تاب خانه بالا بر آورم

دستی زنم بخوانچه زرین آسمان / وا وا ره صلا مسیحا بر آورم

یا بنا من از حصار فلک بر گذشته ام / سر زان سوی فلک بتماشا بر آورم

چون در شور شرف پیر زنان کرم [illegible] / آواز روزه بر همه اعضا بر آورم

آبستنم که چون شکم بوی نان کرم / از سینه سرد باد تمنا بر آورم

آب سیه ز نان سفید فلک بهست / زین نان دهان بآب تبرا بر آورم

آبای علوی‌اند مرا خصم چون خلیل / بانگ ابا ز بنت آبا بر آورم

از خاصگان دمیند مرا سر بمهر عشق / هر جا که محرمیست دم آنجا بر آورم

در کوی حیرتی که همه عین آگهیست / نادان نمایم و دم دانا بر آورم

چون نای اگر کرشته دهان [illegible] اندم جهان / این دم ز دو چشم همانا بر آورم

در ساق من چو چنگ ببندد دوده رسن / هم سر بساق عرش معلا بر آورم

باد روزگار ساخته دیگم ببوی آنک / کام روزگار ز دولت فردا بر آورم

جام بلور در خم روئین [illegible] / دست از دهان خم عذرا بر آورم

تا چند بر صیقلی ز نک چهرها / خود را بزنگ آینه رعنا بر آورم

تا کی چو لوح نشره اطفال خویش / در زرد و سرخ حلیه زیبا بر آورم

تا کی برغم کعبه نشینان عودی وار / چون کعبه سر ز شقه دیبا بر آورم

اولیتر آنکه چون حجر الاسود از پلاس / خود را بلبس عنبر سارا بر آورم

دلق هزار میخ شب آن منت [illegible] / چون روز سر ز سدره خارا بر آورم

در زرد و سرخ شام و شفق بوده ام کنون / خود را بعودی شب یلدا بر آورم

خارا چو ما بر کشم و پس یک عصا / ده چشمه چون کلیم ز خارا بر آورم

[illegible]

[illegible] چون شب ز راز صادق و کاذب [illegible] | تا آفتابی از دل و دوا برآوردم
مولو شالدم چو آورد بلال صبح | من تیز سر ز چونه خار ابر آوردم
چون طبع من فزونی عیش آرزو کند | من قصه خلیفه و سقا برآوردم
بر سوک آفتاب کرم زین پس ابروان | پوشم سیاه و بانگ عزا برآوردم
چند از نعیم سبعه الوان کافران | کاه جحیم سبعه امعا برآوردم
شویم دهان حرص به شادآب خاک | وآتش ز باد خانه احشا برآوردم
وز حرص جوین خوش بکی از رشک چشم | بدذائقه دم سینه و ادا برآوردم
هر شوربای اشک نه سکبای چهرها | کین شوربا بقیمت سکبا برآوردم
چون عیش تلخ من به قناعت شود خوش | زان حنظل شکر شده حلوا برآوردم
چه عقل را بدستانی گرو کنم | چه آدره بر سر ذکریا برآوردم
قلب دنیا بنقد صفا چون بردن | نسناس چون بر نور حور برآوردم
چون آینه نفاق نیامد که هر نفس | از سینه زنگ سیما برآوردم
آن زه روم که توشه ز وحدت کنم | زال زدم که نام بعنقا برآوردم
شهبازم ار چه بسته‌ام بکاه [illegible] | کرد از هزار بلبل گویا برآوردم
سرزان فرو برم که بر آرم ز مار نفس | نفس [illegible] ز دامت هیچ مکو تا برآوردم
صهبا کشاده آبی و زر بسته آتشیست | من آب و آتش از رز صهبا برآوردم
دانم علوم دین نه بدان تا بجنگ زر | کام از سگان جیفه دنیا برآوردم
بلبل نیم که عاشق یاقوت و زر بوم | بر شاخ گل حدیث تقاضا برآوردم
اعرابیم که بر پی اعرابیان روم | حج از پی ربودن کالا برآوردم
با این نفس خجان بهشیار نیستم | مستم بنان و عربده پیدا برآوردم

اصحاب کهف

اصحاب کهف وارم بیدار و خفته ذات | یمکن که سر ز خواب مفاجا برآوردم
صفرا بهم ترش شد و من بخواب | چون طفل ترش خیزم و صفرا برآوردم
بنیاد عمر مرنج و من بر اساس عمر | رفتی هزار قصر مهیب برآوردم
مردان دین چو عرض بندم که طبل وار | از پی کنم ستور ره بهرا برآوردم
زین مرده این نفس چو خرگوش هر نفس | تا شش نیشتر شرزه بیجا برآوردم
در ظاهرم جنابت و در باطنت حیض | آن به که غسل هر دو بیکجا برآوردم
دریاب توشه که درین شامگاه عمر | چون آفتاب غسل به دریا برآوردم
خاقانیا هنوز نه خاصه خدای | با خاصگان مگو که مجاز برآوردم
کو در عیار نقد من آلودگی بست | با صاحب محک چه محاکا برآوردم
امسال اگر ز کعبه مرا باز داشت شاه | زین حسرت آتشی به سویدا برآوردم
گر بخت باز بر در کعبه رساندم | کاحرام حج و عمره مثنا برآوردم
یکسال فرض برد کعبه ادا کنم | تکبیر آن فریضه بطحا برآوردم
حواله داد در رفت آتش به تو ببین | ز آهی که چون شراره بجوزا برآوردم
از دست آنکه داور فریادرس نماند | فریاد در مقام مصلا برآوردم
ز مرزم فشانم از مژه در زیر ناودان | طوفان خون ز صخره صما برآوردم
دریای سینه موج زند ز آب آتشین | تا پیش کعبه لؤلؤی لالا برآوردم
بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر | ز و نعت مصطفای مزکا برآوردم
دیباچه سراچه کل خواجه رسل | کز خدمتش مراد مهیا برآوردم
سلطان شرع و خادم والای او بلال | من سر به پای کوسی لالا برآوردم
دربارگاه صاحب معراج هر زمان | معراج دل به جنت مأوی برآوردم

[illegible] تا قرب خاک توسن چالاک درکشش
آوازهٔ ولی شده تلی برآورم

[illegible] گرد جنبش بخاک سراندیب اولا کنم
کوثر ز خاک آدم و حوا برآورم

[illegible] یک باشد آن زمان که رسم تا بحضرتش
آواز یا مغیث و اغثنا برآورم

از غصه‌ها که دارم از آلودگان دهر
غلغل ز آن حظیرهٔ علیا برآورم

دارا و داور است جهان زین جهان
فریاد پیش داور دارا برآورم

واصحاب خویش چون سگ کهف اندر [illegible] قوم
آه از شکستگی سر و پا برآورم

[illegible] وندانم از ببنک خرابت شکسته اند
وقت ثنای خواجه ثنا با برآورم

[illegible] سوگند خورده ام در طبع که در ثناش
از یک شکم دو گانه چو جوزا برآورم

[illegible] اسمای طبع من بنکاح ثنای او
زآن فال سعد ز اختر اسما برآورم

[illegible] امروز گر ثناش مرا است کوثری
ز ختم ز کوثری به ثریا برآورم

فردا هم از شفاعت او کار آن سرای
در حضرت کریم تعالی برآورم

منه [illegible] وله

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
تا بمن دادی کنم ترکان خون پالای من

ریگ بازیچت کار گنبد پیروزه رنگ
چند خواهم گز نوردم نکند زد صفرای من

تیرباران سحر دادم سپر چون افکند
این کهن گرگ خشن بار آید از غوغای من

این خم آهن کون کی چون بریم آهن بانود
شد سگان گوش از دود دل دریای من

[illegible] تا رو بیدی در کیانی آن کنون [illegible]
مار پیچیده بر ساق کیا آرسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم
زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

[illegible] تا سنده این دو طفل هندی اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جان فرسای من

دست آنکه

دست آنکه مرا دو مار ضحاکی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

آتشین آب از جو خونین بر آرم تا کعب
کاسیا سنگیت بر پای نسین پیمای من

جیب من شد سده خار اغتیاث زاشک
کوه خار از بر عطف دامن خارای من

روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس
از دم گرگل کند اشک زمین اندای من

چون کنار دیده بینی ساق من دندانه دار
ساق من خایند گوی نحس دندان خای من

تا کر لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست
بی طرز ساق عرش از آه صور آسای من

قطب وارم بر سر یک نقطه دار و جا و تیغ
این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من

بوسه خواهم داد و میک بند پند آموز
لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من

در سیه کاری چو شب روی سپید آید ام
پس سپید آید سیه خانهٔ شب ماوای من

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک
چون فلک شد پر شکوفه نرگس بینای من

تخت و من روی در روی آمده چون [illegible]
فندق آسا بسته روزن سقف [illegible] زای من

غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب
تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

هست چون صبح آشکارا کین صبوح [illegible]
هم صبح دمستجیرات از شب یلدای من

منجنیق صد حصارست آه من غافل [illegible]
شمع سان این منجنیق از صد [illegible] ای من

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفت
خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من

نیست بر من روزه در تنهایی از آن [illegible]
روزه باطل میکند اشک دهان آلای من

اشک چشم در دهان افتد که افطار از
جز که آب گرم چیزی نکند زد نای من

پای من کوپی بدر و کج روی پا خود بود
پای را این درد سر بود از سر سودای من

زانکه داغ آهنین آخر دوای درد ماست
زآتش آه من آهن داغ شد بر پای من

نی که یکباره مرا هم صد توکل بر سر است
ورنه چون شیشه شکنک زآه پهلو سای من

ردی دیلم دید از غم موی رو بین شد مرا / همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای تن

چون ربابم کاسه خشک است و تن زینه خالیست / پس طنابم در گلو افکنده اند اعدای تن

ای عفا الله خواجگان چه کردی صفرای / خوانده اندام وزانا القدر بر صفرای تن

چون ذره از پروای عزت چون گل از پروا / نیست شان پروانه و دار از بیخودی پروای تن

جیب زر و گل بدست الا که خار پای عقل / صید خاری کی شود عقل سخن پیرای تن

زرد و سرخ اشاد بادام هر دو را پیوند / پس کجا پیوند سازد با دل یکتای تن

ساحری یا سیرتم نه موسی سیرتم تا زنده ام / در سم گوساله نالایدید سیمای تن

در تموزم برگ بیدی بید و لیک از دی قدر / باد زن شد شاخ طوطی از پی گرمای تن

برگ خرمایم که از من باد زن سازند خلق / باد سردم در لب ریزه ریز اجزای تن

نافه شکم که کر بندم کنی در صد حصار / سوی جان پرداز چو بید طب جان افزای تن

نافه را کیمخت و تکین سر ز نشها کرد و گفت / نیک بد نیکی ندارای صورت رعنای تن

نافه کفش باده کم کو کاینت معنی راست / اینک اینک حجت گویا دم بویای تن

آینه رنگی که سیدای تو از پنهان تست / کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای تن

کعبه و ادهم مقتدای سبز پوشان فلک / کر وطای عیسی مد شقه دیبای تن

در تموج باشم و ممزوج کوثر خاطرم / در متموج غلط و معراج رضوان رای تن

چون گل بفشانت شبنم کرای کشش زنید / در شهیدی شاهدی وار دو گل برنای تن

چند سجاده که در سجود غازی شدی / ای پی غولان گرشته دوری از صحرای تن

آبنوسم در ته دریا نشینم چون صدف / خس نیم تا بر سر آیم کف بود تنهای تن

جان فشانم عقل باشم فیض رانم دل دهم / طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای تن

علوی و روحانی و عیسی قدسی زاده ام / کی بود در بند استقصات استقصای تن

دایه من

دایه من عقل بود و شرع و مهر انصاف بود / اخشیجان امهات و علویان آبای تن

چون دبستان طبیعت را بجز آمد عقل / در دبستان طریقت شد دل دانای تن

زنده زنگرسو چون خلیل الله ور در کرز زاده ام / بود خواهی گبر عیسی ام در ترسای تن

جنبه جیب پدر چون شد نکاندیزد گهر / زان مبارک چشمه زادای گهر دانای تن

پرده عقلم شیمه دست طبعم قابله / خاک شروان مولد و دار الشرف منشای تن

زانبه اسرار ملک و باب بکیانم بدم چو طفل / زانکه هم مامک و قیم بود و هم بابای تن

بخت بی ستم تخور و بچه و ختام شما / گر شما خاقان نه اکنون است استغنای تن

حیض بر جور و جنایت برطانک / گر ز خون دختران زنده بود صهبای تن

در خورم می هم مرا شاید که در دیوان خلد / دیده را بیداد دستا مرو زاجری رای تن

در بهشتم می خورم طلق حلال الا کرو روح / خاک من شد تا بریزد جرعه حمرای تن

بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم / گرچه چون کوثر همه شد لب سوده حورای تن

مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج لطف / دخل صد خاقان بود یک نکته غرای تن

دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله / سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای تن

گرچه از زن سیرتان کاذم چو خنثی / حاملات از جان مردان خاطر عذرای تن

گر همه اقلیم کس وام که گویند ز تیغ / کاظم و دار الخلافه ملجا و قصای تن

از مصاف بولهب خصلان نه بیجانم / چون رکاب مصطفا شد مقصد و ملجای تن

قاسم الرحمه ابو القاسم رسول الله

در ولای وحدت عقل و جان یک شد و ای تن

ای عقل خنجر تو و نا ورد درگاه جان / بیرون جهان شد کمال افق جهان

عنین ... دهر مده تاب ... / ... چرخ منیر در کان

زلفی شکن کرد روی نماید درو یقین ... راهی مرو که باج نشاند درو کمان
زان در صفات شکر شکسته چو چرخ ... تا بیضه وار باز نشینی بمعکدان
در کردن بتان تکنی دست معقد ... آوارگی ببرده چو کوه ز خان و مان
ای دولت آشیان تو بر شرفه فلک ... دام زمین چه میکنی و دانه زمان
بر چار سوی عنصر منگاه مات کرم ... پرهیز کن ز جنت کافان بی نشان
خلوت مساز تا نزند ترک بارگاه ... اختر مجوی تا نکنی منزل آسمان
جایی مدار طمع بیک آه عادیه ... یکی بکمند شکار بیک تار ریسمان
بر یک سرشک دیده اعمی مبند کمر ... وز یک تراشه کف سنگ اساز کان
تا کی ز تاب کوره بسوزی بسوی کل ... تا کی ز آب دبی برآیی برای نان
با حجره نیاز مبر رخت آز ازانک ... در یکدست جای تو گنجی گرانمان
گر مردی ز پوست برون آی وا زوا ... تا آخر بستم عطاری دکهکشان
بر اهل ملک سایه میفکن همای شکل ... تا با سکان شریک نباشی در استخوان
شبدیز بر مصاف طبیعت همی فکن ... شهباز در هوای هویت همی پران
گر بر کران شوی ز چلیپای لا اله ... زنار بر کشایدت الا الله از میان
دار بت شکل لا زده بر چار سوی دین ... تا هر دو کون خشک شود بر دوش آن
هر خلقی که عشق عقراض لا برد ... جنت آید تمام ببالای عقل و جان
هر دو جهان بتابش تو چشم روشن است ... از دمت چو شمع پیش کشی کن بسوی جان روان
خواهی کز این خلاب برآیی کلاب وار ... یکره چو کل بتاب سر از تاب امتحان
صحبت ببر ز نفس بهیم حبشی فرد ... از سک خلاص جوی بهمراهی شبان
عنقای بیضه عهد توی تاف قرب را ... با هر کلاغ بیضه چه گیری بیک آشیان

اندر قبول

اندر قبول خبر از چاک آستین ... چون بر در رسول تشنی چالاک آسمان
آن خاص بار خلوت سالار خاص و عام ... مقصود چرخ و انجم و مبعوث انس و جان
جامش بکاروان ابد داده بدرقه ... نورش بدیده گاه ازل بوده دیده بان
گنجی جهان نیامده در کنج آب و خاک ... لعلی جهان نخواسته از کان کن فکان
آن در بیت قعر وی از مطلع ابیت ... وحدت کشیده سفره و عزت نهاده خوان
عنبر فروش آب دکل از وام مشتری ... تا مهر شفاعت او باشدت ضمان
دست از قلم کشیده بنان مبارکش ... وانکه میان ماه قلم کرده از میان
هرگز نداده دیده همت بجلوه و سفل ... تا خود چه رنگ دارد هم کون و هم مکان
خاک درش بمصر علی برده جبرئیل ... زو چرخ پیر گشته زلیخا صفت جوان
هم کاسکی بکرده جهان را اگرچه بود ... بر خوان عنکبوتان جمشید میهمان
شق کرده دست قدرت او شقه قمر ... پس دیده آشکار درو دیده عیان
آدم مسافر عدم و بانگ نام او ... بر کاینات قافله سالار و ساربان
وانشب که روی او بخلوت سرای انس ... جبرئیل در رکاب سرافیل در عنان
سهمش شکسته در کف ناهید ارغنون ... جاهش فکنده بر کتف ما طیلسان
دوشیزگان خلد ازان عشق در جنون ... تا کی زننده موکب میمونش در جنان
از سفره مکان سفری کرده تا بشتا ... در لامکانش تازه تر افتاده میزبان
جام سلام نوش کنان از کف لطف ... بی زحمت رقیب لب ساقی زبان
یک نصفه خمار شکن خورده با عتیق ... چون از شبانه بوده دگر روز سرگران
آن پاک باز مغزه کاچهل هزار ... در باخته وجود بیک ضربه ناکان
صاحب ولایتی که بپذیرفت زر دین ... از سکه عطیت او نقش جاودان

ور دست او شکوفه باغ ظفر شده | نیلوفری کرنک پذیرد ز ارغوان
مستسقی حسام و دو انقسنه شد جگر | تا شربت آرد از رگ شریان آب روان
ختمت بر ثنای علی مطلع سخن | کر بعد از غنون نرسد پشه ز افغان
ای علم لایزال تو بیم خانه وجود | احسانت کرده بام و در طبع پاسبان
در صف انتقام تو موسی یدم زن | و اندر وفای قهر تو عیسی ناتوان
از چو که بر ستانه حفظ تو کم رسد | دستان چرخ کهنه برین تا نه داستان
ای لطف ارسلانه این نرد زنک | تا کی برای طغرل بازی در طغان
خلقان از او طمع بر آواز لمر شیر | و ز ننک مدح کفتن خلقانش مرد مان
مرغ سحر کهت سفیر سلام او | او دا باشیانه شروانیان ذان
تا در خوی خجالت هیچون کشت سنخا | خاقانی از ثنا کر خاقان شروان

باری فراخ سال سخن بند اکر شد
قحط وفات در نه آفاق زمان

رباعی

ای شمع زرد روی که با اشک دیده | سرخیل عاشقان مصیبت رسیده
زانها دو وقت خوشی و میسوزی که از | تا خود چرا ز صحبت شیرین بریده
یک شب سپند آتش هجران شوی چه باک | شش مه جمال وصل نه آخر تو دیده
کر شاهدی ز عشق که رخ زرد کرده | در عاشقی برای چه قد در کشیده
یاری بباد داده از نه چرا چو من | بد رنگ و اشکبار و نزار و خمیده
ای خون زرد و دیده بعاشقان زخست | زین عیب اکر نه دست بدندان کزیده
کر برکنی سواری از شعله نیزه ور | لا انی نمی نیی صفطلت دریده
کیرم که بر فروخته چون باز زران | سلطان نه برای افسر خریده

تا کرده پیش دلبر اسلام دست بین ها | کو عبره کرده ملک تن و جان ببای ان
صدرش خزانه خانه صدر رسل شده | سلطان صدق کشته زهی یک مهربان
در غار کرده باشنه بندی بهر راه | از پهلوی ادیم نه از کام افعوان
شاط مرد ایمان داده مصطفا | ایمان صفت برهنه عروسی بر ابکان
در خطبه خلاف ز کلک سخن وریش | کشته زبان دره فاروق ترجمان
آن هندسی خبر که از اوج جاه او | کر ربت ملک کسری صفریست یک جان
کرده بجا هزاران هزدرا نحری | بر نامده ز مادر وصی کاروان
هنداونده بر آفتاب دو سپیه سیاه خشم | لیکن چو آفتاب یک اسپه جهان ستان
دست نظر بخشم چو در قرص نور زرد | کر بر نسوختی نکشتیش یک کران
دید از مدینه صف غنا و ندرا نهی | با سادیة الجبل ز دجال برده مان
نقش ولای او چو در نکشت برد لب | از دفتر فضیلت عثمان خطی بخوان
جان در بهای مهر سکوی او بده | تا عقل کویدت که زهی شمع بی زبان
مشاطه کلام قدیم دا هفت دست | از پیش جلوه داده بس کرده جان فشان
بی بیچ تهیتی شبستان مصحفش | چون کلک سر بریده بشمشیر سالیان
لعلی ز حقه و دجان وقت باز کشت | پیش کلام مجید کشیده بنور مان
مرغان آب دانه تسبیح از حیاش | در سایه بان شهر عصمت شده نهان
با و خم ذو الفقار در آغوش کرده است | اندر زبان او عمل خانه نوان
اخیکتی ز دامن حیدر مدد از دست | جانیت دست بپای در پای او فشان
ایوان مدح اوست حماب سرای کی | بستان مهر اوست تماشاکه امان
رخش ساده خواه بیک حمله رستم | شعر نیز الهخواد بیک جا شنبعت خوان

آن را که نور دیده کمان برده تو خود | دایم دو آب دیده ازان نور دیده
آهنگ جان دشمن تو گر دست نعود ازانک | در جان نشانده ایش بچون پر دو دیده
جولان کنی چو شب تیره در تیرگی و لیک | با تیغ آفتاب علم خوا بنیده
مرغی چنین شگرف که در عهد جود تو | پروانه وا نهم نفسی چون گزیده
آری تو خود هم از ملکی زاده ز اصل | وامروز نیز با ملکی آرمیده
والله تا که مصحف نجمی تو وصف خویش | زیبا نه بنجراد اثیر گر از کس شنیده
در بزم خواجه خنده زنست نی ز ابی | آخونه از برادر هم دم برسیده
عالی جلال دین که همی گویدش خرد | چند آنکه دیده می برسانم رسیده
مسعود نام طلعت و مسعود طالعی | همچون سعد ازان خلاصه چرخ خمیده
حیات نمود طایر ان از گل نجمند | چون مهر سایه بر همه عالم فکنده
چون مهر سایه بر همه عالم فکنده | چون ابر سایه بر همه کس گسترده
از بهر که کعبتین قطاعل بکف گرفت | بخیت انکه مهره او بازچیده
آن خود چه نظر است بی ارتقی ایکان | گویی بجای شیر لبابت چشیده
صد بار طول و عرض فلک کرده ای تمام | از بس که کرده مقصد دل برتنیده
در رفعت از مطار کمان برکشیده | از بس که بر معارج همت چمیده
دندان کنان فلک به بر همت او | بر هر که در مکاوحه دندان جریده
دستان عندلیب سخن جلوه فتح | چون غنچه در تبسم ازان لب گزیده
ای نقش مهر در همه دلها نشسته | وی باد لطف بر همه تنها وزیده
همچون خیال در شب نصرت فتاده | همچون امید در دل دولت خزیده
صبح بقا شب نکهیدست همچو گل | آن را که تو بخار نکابت خلیده

ابرا کشف

... ت که هردم کوی دگر | صدبار در سرای خاطر دویده
سرع را نیامده در نظم حرز گل | تغییر نیست آمده و آوریده
باد آفریدگار دهان آفرین
گر آفریدگار مهین آفرین بدیده

ای تو روح بخوبی و دیگران همه قالب | بساط حسن تو بوسید چو برگشاد نقاب
ای نور سیه گرد ماه سبز عمامه | چو بیش عارض خورشید طبق شب
زاده دیده چو نجم نهاده اند بره بر | زصحن گلشن بینا مقدسان موکب
بنفشه کی آرد نسیم باد سحر که | بجان خریده بجویی ازان دو زلف مطیب
اگر به ماه فلک بایه دهد رخت از شرم | چه ماه مقنع سر بر نیارد از چه نخشب
هزار جان عزیزت و نوبه نوا حسنت | من الذی هو یطلب من الذی هو یرغب
نشان سبزه بدیدار گرد چشمه نوشت | که عقل و راه بدانند همی بجانب مشرب
مرا عزیمت رخش درست کی شود از وی | چو هیچ کودنه نیاید برون مه تو ز عقرب
ز غمزه تو بر جادوان خط بابل | فسونه گشت فسونهای جان ربای مجرب
شاسبیت بر زلف تو قامت شمرا | که باد محنت مجذوبشان همی کند احدب
طراز کسوت دانش نشان خاتم رادی | صفای دولت و دین اکرم العراق مهذب
کسی که سایه اعدای او بفضل خداوند | چو آفتاب سنان میکشد بدیده احدب
سپهر شد غاشیش اگر رکاب نبوسد | تبارزبانه دوران کند غاشیش مورب
رکاب او قد دراغ در نهاد باش | که بو العشوع کند نقش ران ادهم و اشهب
چو راه کنه کمالش سپرد پای تفکر | بسنگ عجز در آمد اثر بدیده مطلب
ز مخالف در شد بر زیر قطع مرتب | زنخ عزیمت او چون دراو فتاد معلب

٨٢١٩

زهی بجود تو تألیف مکرمات
ز بهر تو تاریخ مشکلات مفصل

نهاده غاشیه بر دوش آسمان کیل / کهی که پای در آری چو آفتاب

ز عشق کسب شرف دست مطلع تو چنان / گر یک قدم نهد پای جوهر در رکب

که کتابت از خامهٔ شهاب وش تو / دبیر گردون دامنش گرفته تحفهٔ کتب

هوای مدح تو هر ساعت ضمیر سخن ور / قران کند چو سودای ... احزاب

که تعلبت ذوات بزرگوار تو القاب / گر گشت اکثر ذوالقاب نام تست القب

چو تو کریم نبیند دگر زمانه سفله / چو تو یگانه نیاورد دگر جهان مرکب

ز بیم تو شیران مرغزار شب تار / کنار و چشم نگاه اندرون نهند چو ...

بران تذرو که در مرغزار عدل تو پرید / گرفت نسر فلک دا کز شکار مخلب

بزرگوارا مرحمت خطاب کرد بیانم / یقین شناس گران پایه بر تو است مخاطب

بدفع عارضهٔ تو شگفت نیست که عیسی / اگر فرو جهد از سقف این رواق مقنب

شفا دواسبه همی تا ز داد ز حد نقد / قریب دور رسد این ... از لب

تو ماه چرخ جلالی ترا چه شدت از ... / تو شیر بیشهٔ ملکی ترا چه ضعف از تب

طلا ... خایک ... بیند ان / از آن صحایف مصحف ... مذهب

چگونه بوسه زند بر عذار و فرق عروسان / کل ار نکرده دور کوزهٔ کلاب معقب

رسید موسم نوروز بر تو باد خجسته / بگوی ... کند قرب

ز رستهای ریاحین ... ملق / ز مطربان خوش آواز ندما و جهان مهذب

بیاده طرب تو ... فضلا را / کهی ثنای تو مطلب کهی دعای تو مرغب

چو شمع جان حسود ... / تو بر نهاده ... و از جام لب

... بزرگی ... عنوان ... است و بقای ... بواسطهٔ ذات حضرت ... که اگر ... دو قوتهای جسمانی ... یک ... باشد ... چون در عالم ... دعا ... ابیات ... حضرت حق ... امر ... الجامعی ... والله اعلم بالصواب ... الملک ...

تمام شد